٢٤٥

٩٣/٨

١٩٧٤

فهرست شد
خسروجردی

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	١٦٩٩
رده‌بندی دیویی:	١٣٠٥ م ٦٧٩ ح ١/٠٥١ فا ٨
سرشناسه:	حقیر دزفولی، حسین، ١٢٢٢ - ١٣٠٧.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	مخزن الدرر
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	بمبئی ناشر: ملک الکتاب تاریخ نشر: ١٣٠٥ ق
صفحه شمار:	١١٤ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ٢٤٫٤ × ١٦٫٤ نوع خط: نسخ
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	مقام معظم رهبری تاریخ ثبت: اردیبهشت ١٣٨١
یادداشتها:	
موضوع(ها):	١. شعر مذهبی - قرن ١٣. ٢. مدحیه و مدحیه‌سرایی. ٣. مرثیه و مرثیه‌سرایی
شناسه(های) افزوده:	الف. خامنه‌ای، علی، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ١٣١٨ - ، اهداکننده. ب. عنوان.
فهرستنگار:	تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ٨٩

2001

فهرست اسامی شعرائیکه اشعار ایشان در این کتاب مستطاب مخزن الدرر ثبت شده

عالیجناب شریعتمآب عوارف و معارف دا آب آقای آشیخ محمد حسن دزفولی المتخلص بطوطی

عالیجناب مقدس القاب فضایل مآب آقای آشیخ محمد رضای دزفولی تخلص ندارد

عالی جناب کمالات نصاب فضایل مآب آقای آشیخ عبدالحسین دزفولی المتخلص بسهی

عالی جناب قدسی القاب معارف دا آب آقای آشیخ محمد باقر دزفولی

سلمه الله المتخلص به شیدا

عالیجناب سیادت و شرافتمآب مرحوم مغفور آقای آسید عبدالکریم دزفولی
رحمة الله المتخلص به ناطق

عالی جناب سیادت انتساب فضایل مآب آقای آسید محمد باقر شوشتری المتخلص بسها

عالی جناب قدوسی انتساب کمالات نصاب مفخر الحاج والمعتمرین حاجی ملا محمد
رشید دزفولی سلمه الله تعالی المتخلص به ضیائی

عالی جناب معلی القاب شرافت انتساب فخر الحاج حاجی ملا فتح الله مرحوم المتخلص بوفائی

عالی جناب قدسی القاب صالت و شرافتمآب نتیجة العرفاء جناب مستطاب آخوند ملا
ملا صالحای شوشتری المتخلص به صالحا و صالح و عطارد

عالی جناب سیادت و نجابت مآب مرحوم مغفور مبرور آقای آسید حسین دزفولی

نور الله مرقده المتخلص به فارغ

عالی جناب محامد آداب اصالت و نجابت مآب آخوند ملا حسین خلیفه دزفولی
الملقب به رئیس الذاکرین والمتخلص بحقیر

الباقی اشعار متفرقه در مراثی اینجه بدست آمده و در نظر اهل نظر خوب و
مرغوب بودند انتخاب شدند تیمناً و تبرکاً
نیز در این کتاب مستطاب ثبت
افتادند الحمد لله
والمنة

هذا کتاب المستطاب الموسوم بمخزن الدرر

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی نوّر مصابیح القلوب بانوار حکمته وزیّن بساتین الارواح بازهار نعمته والصلوة والسلام علی النبیّ المؤیّد والرسول المسدّد المحمود الاحمد المکنّی بابی القاسم والمسمّی بمحمّد وعلی عترته الطیّبین الانجبین الاقدسین سیّما ابن عمّه ووصیّه وخلیفته فی امّته وقاضی دینه امیر البررة وقاتل الکفرة اسد الله الغالب ومبید الکتائب ابی المفاخر والمناقب وسیف الله الضارب علیّ بن ابیطالب الّذی قیل فی حقّه ولله درّ القائل

اعتصام الوری بمعرفتک	عجز الواصفون عن صفتک

تب علینا فانّنا بشر ما عرفناک حقّ معرفتک اللّهمّ اشرح صدورنا بنور الیقین واحلل عقدة من لساننا لذکر مدائح سیّد المرسلین ومناقب امیر المؤمنین ومصائب اولاده المعصومین المظلومین سلام الله علیهم اجمعین اما بعد چون حیّ لم یزل و لا یزال جلّت عظمته جمیع موجودات را بطفیل خمسهٔ طیّبه علیهم السلام از کتم عدم بعرصهٔ وجود آورد چنانچه هر شیئی که قبول رسالت جناب ختمی مآب و امامت جناب ولایت مآب نمود از چاه ضلال باوج جاه و جلال رسید و انکه قبول این معنی ننمود برا وه

هلاکت ابدی گرفتار گردید حمد خدا را که منّت نهاد بر زمرهٔ از بنی آدم خاصّه فرقهٔ جلیلهٔ مسلمانان و شیعیان امیر مؤمنان که نور ایمان ظاهر و باطن وجود ایشان را احاطه نموده و طریق عبودیت و بندگی را بقدوم اطاعت پیموده پس سزاوار است که ارباب بصیرت و اهل معرفت و محبّت اخلاص و ارادت خود را بقدر وسع و امکان در خدمت گذاری خانوادهٔ اطهار اظهار بدارند و چون زمان دولت قوی شوکت شاهنشاه جهان سایبان فلک استان ملک پاسبان قهرمان الماء والطّین کهف الملوک والسّلاطین ابو النّصر والفتح السّلطان بن السّلطان بن السّلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصر الدّین شاه قاجار خلّد الله ملکه است

انکه دارای نگین و تخت و بخت افسر است	سایهٔ حق حسن مطلق نور حق را مظهر است
منبع فضل و یم بذل و محیط معدلت	انکه دربان درش صد چون قباد و قیصر است
از جودش منفعل گردد بسی ابر بهار	زانکه او را بارش آب و ریزش این گوهر است
عالمی در ظلّ او هستند خود ظلّ خدا ست	طوبی دنیا است این کش معدلت بر سر است
قامتش با سرو بنمودم برابر عقل گفت	چوب خشکی را چه موزون بقدّ دلبر است
ظرف عالم پر شد از بانگ سخاء شهریار	این حقیر بی نوا مر گوش امیدش کر است
تا یکی در عهد این شاه جوان بخت اضطرار	شاه درویش ار نه بیند چون بداند مضطر است

در این اوان سعادت توامان که سنه ۱۳۰۴ هزار و سیصد و چهار هجری است در بندر معمورهٔ بمبئی این گرفتار قیود امال و امانی و سوختهٔ علایق نفسانی غبار نعال مادحان امیر مؤمنان و تراب اقدام ذاکران سیّد جوانان جنان الرّاجی الی رحمة ربّه القدیر حسین ابن ابو الحسن الّذی فولی ملقّب بخلیفه والمتخلّص بالحقیر بنا بر تقلید و پیروی آباء و اجداد رحمهم الله که سالهای دراز از عمر خود را صرف شغل رثاء سبط پیغمبر نموده بودند خواست که علاوه بر مدحت سرائی و مرثیه خوانی بخدمت جداگانهٔ مفتخر و سرافراز گردد پس با حال درهم و اسباب غیر فراهم بجمع آوری قصائد چندی که

الحقیقة طبع هر ذی طبعی باصغاء این دُرر منظومه راغب و مایلست از بدایع افکار و اشعار ابدار شعرای دار المؤمنین شوشتر و دزفول صانهما الله عن الخطر والافول و در ضمن قصائد چند بیتی در مرثیه از تخمیس و تضمین و ابیات متفرقه که در نظر بود و پسند افتاد به ثبت آنها پرداخت و از ابحر الدرر موسوم ساخت امید که این خدمت مقبول درگاه شاه لافتی جناب ولایت مآب علی مرتضی و خامس آل عبا جناب ابی عبد الله الحسین علیهم السلام گردد

في مدح أهل بيت الرسول ص

هُم القومُ آثارِ النبوّة فيهم ... تلوحُ وأعلامُ الإمامةِ تلمعُ
مهابطُ وحيِ الله خزّانِ علمِه ... وعندَهم غيبُ المهيمنِ مودَعُ
إذا جلسوا للحكم فالكلُّ أبكمُ ... وإن نطقوا فالدهرُ أذنٌ ومسمعُ
وإن ذكروا فالكونُ ندٌّ ومندلٌ ... له أرجٌ في طيبِهم يتضوّعُ
فإن بادروا فالدهرُ يخفقُ قلبُه ... لسطوتِهم والأُسدُ في الغابِ تجزعُ
وإن ذكرَ المعروفُ والجودُ في الورى ... فبحرُ نداهم زاخرٌ يتدفّعُ
أبوهم سماءُ المجدِ والأمُّ شمسُها ... نجومٌ لها برجُ الجلالةِ مطلعُ
وجدُّهم خيرُ البريّةِ أحمدٌ ... نبيُّ الهدى الطهرُ الشفيعُ المشفَّعُ
فيا نسباً كالشمسِ أبيضَ واضحاً ... ويا شرفاً من هامةِ النجمِ أرفعُ
ومن مثلُهم إن عُدَّ في الناسِ مفخرٌ ... أعِدْ نظراً يا صاحِ إن كنتَ تسمعُ
ميامينُ قوّامين عزَّ نظيرُهم ... ولاتُ هداةٍ للرسالةِ منبعُ
فلا فضلَ إلا حين يُذكرُ فضلُهم ... ولا علمَ إلا علمُهم حين يُرفعُ
ولا عملٌ ينجي غداً غيرُ حبِّهم ... إذا قامَ يومَ البعثِ للخلقِ مجمعُ
فيا عترةَ المختارِ يا رايةَ الهدى ... إليكم غداً في موقفي أتطلّعُ
مددتُ يدي بالذلِّ في بابِ غيرِكم ... فحاشاكمُ أن تدفعوها وتمنعُ

جعلتكمُ يا آلَ طه وسيلتي ... فنعمَ معاذٌ في المعادِ ومفزعُ
عليكم سلامُ اللهِ يا رايةَ الهدى ... فويلٌ لعبدٍ غيرَها جاءَ يتبعُ

في مدح أمير المؤمنين ع

يا آيةَ الدهرِ بل يا فتنةَ البشرِ ... يا غايةَ الدهرِ بل يا منتهى القدرِ
يا من إليه إشاراتُ العقولِ ومن ... فيه الألبّاءِ تحتَ العجزِ والخطرِ
هيّمتَ أفكارَ في الأفكارِ حين رأوا ... آياتُ شأنِك في الأيامِ والعصرِ
يا أوّلاً آخراً نوراً ومعرفةً ... يا باطناً ظاهراً في العينِ والأثرِ
لك العبارةُ في النطقِ البليغِ كما ... فيك الإشارةُ في الآياتِ والسورِ
كم خاضَ فيك أناسٌ فانتهوا فإذا ... معناك محتجبٌ عن كلِّ مقتدرِ
أنتَ الدليلُ لمن حارت بصيرتُه ... عليه في مشكلاتِ القولِ والعبرِ
فليس قبلك للأفكارِ ملتمسٌ ... ولا بعدك تحقيقٌ لمعتبرِ
تفرّقَ الناسُ في معناك واتّفقوا ... فالبعضُ في جنّةٍ والبعضُ في سقرِ
الناسُ فيك ثلاثٌ فرقةٌ رُفعت ... وفرقةٌ وُضعت بالجهلِ والقدرِ
وفرقةٌ وقفت لا النورُ يرفعُها ... ولا بصائرُها فيها ذوو عورِ
تصالحَ الناسُ إلا فيك واختلفوا ... إلا عليك وهذا موضعُ الخطرِ
وكم أشادوا وكم أبدوا وكم ستروا ... والفضلُ يظهرُ من بادٍ ومستترِ
أسماؤك السبعُ مثلُ النيّراتِ كما ... صفاتُك السبعُ كالأفلاكِ ذي الأكرِ
وولدُك الغرُّ كالأبراجِ في فلكِ ... المعنى وأنتَ مثالُ الشمسِ والقمرِ
قومٌ هم الآلُ آلُ اللهِ من علقت ... بهم يداه نجى من لجّةِ الحذرِ
شطرُ الإمامةِ معراجُ النجاةِ إلى ... أوجِ العلومِ وكم في الشطرِ من عبرِ
يا سرَّ كلِّ نبيٍّ جاءَ مشتهراً ... وسرَّ كلِّ نبيٍّ غيرِ مشتهرِ

اجلّ قدرك عن وصف بمنقبة — وانت في العين مثل العين في الصور

منكلام — القصيدة الاولى في نعت رسول صلعم — حقير

بتا تا چند با من در مقام ظلم و کین آسیتی — مگر از ماء و طین ذات انت بظلم و کین عجیب آسیتی
عجین از بی کلت از ظلم و کین باشد که هر ساعت — پی آزار جان زار من اندر کمین استی
کمین قربانی کوی توام بر من ترحم کن — چرا از کینه با قربانی خود این چنین آسیتی
خطائی سر نزد از من مگر اظهار عشق تو — دگر چیزی گمان بر خود ندارم جرم من اینستی
چه سازی دور از خود که باید دل آشفته زارم — دمادم در پی آنچین زلف عنبرینستی
بترس از آنکه آرم شکوه آبر در که شاهی — که اندر دهر و گیتی رحمة للعالمین استی
شهی کو پرتو خلقش صفای جنت و غلمان — مهی کو کرد نعلش کحل چشم حور عین آسیتی
محمد عقل اول مصدر ثانی که از رفعت — به بزم قرب حق در مسند وحدت مکین آسیتی
زکرمنا بنی آدم بدان کان مظهر داو — شرافت بخش موجود آخر المرسلین استی
سراسر ماسوی را علت ایجاد و هم باعث — یکایک انبیاء اولیا را خود معین استی
چه شامل گشته لطفش جمله آدم تا بخاتم را — شفاعت خواه خلق اولین و آخرینستی
بر پیش رفعتش قدری بناشد عرش اعظم را — که خود در تخت عزت داور عرش آفرینستی
مماس اوج عرش کبریائی این قدر دانم — که با سطح حضیض قدر و جاهش قرینستی
شها از فیض جودت آدم آدم شد در ابتدا — که هم پیغمبر حق و هم حق را امین آستی
تو یکتا گوهر ایشاه در بحر نبوت — هم اندر مخزن اسرار حق در ثمین استی
بهر امر توئی امر بهر نهی توئی ناهی — که بر خشک و تر امر و نهی و فعلت دل نشین استی
ملائک سر بسر صف بسته انداز بهر تعظیمت — یکی از خادمان در گهه روح الامین آستی
چه دارم بر زبان وصف جمال با کمالت را — که در چرخ صباحت ناسخ مهر مبین آستی
هزاران یوسف مصری بان زیبائی صورت — بگرد خرمن حسن تو هم چون خوشه چین استی
چه پیک وهم این نه طارم اعلا به پیمائی — چه نور ذات هم در آسمان هم در زمین آستی

تجلی

تجلّی مینماید هر زمان نورت بطور دل — ید بیضای موسی از کف تو ز آستین آستی
عجب نبود که گویم بو در ترا الثیه دور آ — بدهر از نقد ایمان مالك خلد برینستی
کمین دربان درگاه و کهین چاکر بلالت را — هزاران همچو فغفور و صد خاقان چین آستی
الا ای صاحب خلق عظیم و خلق پیمیتا — زکید دهر دون پرور مرا دائم امین آستی
گرفتارم بدام کینهٔ این چرخ مینائی — کمان دار فلك مرغ دلم را در کمین استی
حقیر اندر صف محشر شفاعت خواهد ازو — که خود بر عاصیان یکسر شفیع المذنبین استی
کشد این غم مرا کاندر زمین کربلا از کین — حسینت سر جدا از تیغ ظلم مشرکین استی
بحکم ابن سعد از ظلم و جور کوفی و شامی — مشبك از سنان نیزه جسم نازنینستی
حسینی را که پرورد کی چو جان بر دوش و آغوشش — بیا بنگر قتیل از خنجر شمر لعین استی
نظر کن یا رسول الله که از بیداد قوم کین — بگردن غل بپا زنجیر زین العابدین آستی
بر پشت ناقه‌ها بی‌جهاز از کینهٔ اعداء — رباب و زینب و کلثوم و لیلی حزین استی

منكلام — القصيدة الثانية في منقبت امير المومنين — حقير

دوش که گردون فکند گوی زر افشان — سطح زمین ساخت جمله رشك گلستان
پیك نسیم سحر رسید چه از ره — پیر فلك بر کشود چاك گریبان
برده فرو سر بجیب اندوه و فکرت — واله و مجنون و دل فکار و پریشان
گاه نفیرم چنان که نالهٔ قمری — گاه صفیرم چنان که صوت هزاران
عقد ثریا که زر دیده گسسته — دامن خود ریختم کواکب رخشان
ناگه چون ماه آمد آن بتم از در — با قد چو سرو و روی چون خور تابان
خال سیاهش قرین حلقهٔ زلفش — چون حبشی زاده در شکنجه سلطان
از پی صید دل شکسته زارم — تیر و کمان بر گرفته ز ابرو و مژگان
ساخته ظاهر به پیش دیدهٔ عاشق — رشك غزالان چین ز نرگس فتان
کرده عیان در نظر ز غنچهٔ لبها — غیرت یاقوت و رشك لعل بدخشان

عارض انور درون خط معنبر
در بلد کفر چون اسیر مسلمان

کرد لب شکرینش از خط مشکین
جمع شده هر طرف جماعت موران

سنبل مویش سواد آیهٔ واللیل
خلق نکویش صفای روضهٔ رضوان

از که هر شب چراغ نام و نشانی است
درج دهان داشت پر ز گوهر غلطان

کرد نه هم چون بیاض صبح کشیده
نور فشان در تمام عرصهٔ امکان

خرم و خندان گرفت جا به بر من
گفتی جا کرده بر بساط سلیمان

پس به کف آورده ساتکین می احمر
عقل فزا روح بخش و راحت جانان

می اقا چری نزان مے ترسا
می اما چری نزان می کبران

گر بفشانی بناز قطرهٔ از وے
سبز شود جا شعلهٔ لالهٔ نعمان

جستم و بگرفتم و بسر بکشیده
طعنه زدم بر جلال قیصر و خاقان

بیخود و مستانه خنک طبع جهاندم
جانب میدان مدحت شه مردان

خسرو دوران علی عالی اعلا
پیشرو اولیا و جامع قرآن

فاتح خیبر قسیم جنت دوزخ
صهر پیمبر ولی حضرت سبحان

باعث ایجاد خلق و بانی دنیا
صاحب شرع مبین و ناسخ ادیان

حامی نفس رسول حافظ اسلام
قامع ارباب کفر و والی ایمان

مطلعی از شرق طبع من شده طالع
نور فزا انجنانکه مهر درخشان

ای چه تو ممکن نگشته در همه امکان
بر همه در کی وجود پاک تو درمان

مرة بن قیس و عمرو و عنتر و مرحب
فخر تو بود که داده جای به نیران

می سزد این نه سما و هفت زمین را
بر فکنی هم چو گوی در خم چوگان

در زمن عهد عدل و داد تو ایشه
مور کند داوری باژ در غرمان

پرتو خلقت بشوره زار گر افتد
بردمد از هر کنار سنبل و ریحان

خندهٔ از لعل شکرین لبانت
عرصهٔ آفاق را کند شکرستان

نظم حقیر و بیان مدح تو مانا
بردن شکر به مصر و زیره بکرمان

ایشه دوران بر کربلا گذری کن
جسم حسینت بخاک و خون شده غلطان

رفت زبیداد ظلم کوفی و شامی
راس شریفش بنوک نیزهٔ عدوان

از پی انگشتری زکینه اعداء
قطع شده انگشت او بخنجر بران

گر گذرت او فتد بخانهٔ خولی
روی حسین را ببین چسان شده پنهان

گاه به بزم یزید و آن سگ بی دین
چوب زند از جفا بر آن لب و دندان

زینب و کلثوم زار و مضطر خود را
دیدهٔ خونبار بین به پیکر لرزان

من کلام — الثالث فی منقبت امیر المؤمنین ع — حقیر

تا که بخت من زبیرنگی اسیر رنگ شد
پایمال عالم از دستان و از نیرنگ شد

از صداقت بر رخ هر کس کشودم باب صلح
لاف یک رنگی زد اول آخر اندر جنگ شد

هر شفیقی را گمان بردم ز اهل ننگ و نام
در طریق دوستی عاری ز ننگ و نام شد

نقد اخلاص هر چه بودی بار کردم بهر دوست
کاروان سالار دشمن گشت و پیش آهنگ شد

گر جواهرها گونا گون بدستت مدعا
گشت یاقوتم خزف لعل بدخشان سنگ شد

گری دفع رمد کحل الجواهر ساختم
کحل نور افزای من همسنگ دار و سنگ شد

کوی محبوب مرا با پای دل گشتم قریب
قرب و اندر مسافت بعد صد فرسنگ شد

رخش رستم را کشیدم گر بزیر پای خویش
گاه جولان در تکاپو چون حمار لنگ شد

هر بلد را گشت مقام اهل دین پنداشتم
زان سبب رشک تتار و غیرت افرنگ شد

روز و شب در جنگ بالخود تا مرا یار و معین
خسرو فرمان روا کاخ هفت اورنگ شد

آفتاب ملک معنی آسمان عز و جاه
انتهی کاز بندهٔ کی با ذات حق یکرنگ شد

شیر یزدان شاه مردان شاه خوبان انکه او
معدن کان کان معنی معنی فرهنگ شد

انکه بوی مطبخش بی ریب و شک هر گربه را
گودی چشم پلنگ تیز چنگ اورنگ شد

پنجهٔ از خوان جودش کرد عزم سیر هم
عرصهٔ آفاق بهر سیر عزمش تنگ شد

این عجب نبود اگر در عهد عدلی و داد او
باز اشکاری کفیل سلسل و سارنگ شد

انشهی کز اوج رفعت کرد گر عزم شکار
کنبد گردون بپای باز قدرش زنگ شد

اسمانش زین مرکب کهکشانش تنگ وی
ماه نو امد فرو چون حلقه زیر تنگ شد

شاه ایمان و وزیر دین و سرتیب دو کون
صد خیل انبیا آبر او اولیاء سرهنگ شد

نایب احمد سپه دار احد سلطان عصر
یاور اسلامیان دارای خیل خنگ شد

در دیار خاک کویش مهر چون یک خاکپشت
در کنار بحر جودش ماه چون خرچنگ شد

حکم حکم اوست بر هر خشک و تر در بحر و بر
شاهد رایش عنان چرخ را در چنگ شد

گر وزیدی یک نسیم از لطف و بر شوره زار
سنبل خود رو دمید و لالئ خود رنگ شد

در زمان عدلت ای شاهنشه دنیا و دین
اندرون چشم ضیغم چون کنام رنگ شد

خادم درگاه و دربان در و هم پاسبان
صد هزاران کیقباد و قیصر و هوشنگ شد

بر دلش نبود هر انکس مهر مهر حیدری
روی ایشان چون موی بتان شبرنگ شد

ای ولی قادر یکتا حقیر بینوا
از جفای گردش گردون بسی دلتنگ شد

جز ثنایت شغل دیگر نیست بر سرم مرا
زاد مادر یا علی گفتا و در آهنگ شد

تا که شاه و اسپ و فیل و بیدق و فرزین و رخ
با نزاع و کش مکش در عرصهٔ شطرنگ شد

جسم بدخواه تو چون منصور بر دار بلا
جان احباب تو زین دولت فرهنگ شد

من کلامه — الرابع فی المنقبت اسد الله الغالب — الحقیر

صنما بگلشن ملک جان رسدم نسیم هوای تو
همه بند بند تنم شده بزمانه پر ز صدای تو

دل بی صفای حزین من شده نور دیده ز صفای تو
سر و جان و دین و دلم شود بفدای مهر و وفای تو

بکدام بحر گذر کنم که تو بیبها گهر منی
چه کنم بمشک تتر خطا بخدا که مشک تر منی

ز ریاض و روضه چه دم زنم ثمر منی شجر منی
شده با ضیا همه کلبه ام ز شعاع نور لقای تو

بدو چرخ عمر اگر دهی همگی روا مطالبم
که بجزی از کف ماه رو نبود بدهر مصاحبم

بلبم بسان محی اتشین که دما کنی ز نوائیم
مگر از سرور و نشاط وی سر جان کنم بفدای تو

شب و روز و هفته و سال و مه اگرم ز خم بسبو کنم
ز گلو نرفته فرو مرا که بسوی میکده رو کنم

چه نصیحتم کنی ای صنم بکه رو کنم بکه خو کنم
که خریده ام ز ازل بجان همه رنج و درد بلای تو

چه مگی اگهی تو ز قصد من مدح حضرت مرتضی
که رسوخ کرده بجسم و جان همه مهر نایب مصطفی

سر و سرور عرب و عجم مه لامکان شه لافتی
چه پریده طایر طبع من بهوای مدح و ثنای تو

بر ازل چو قائل سر مکر زالست بانک صلا زده
بجواب قول الست حق همه تن ببحر بلا زده

بقیاس طینت خویشتن همه طبل کی بملا زده
شده باز و زن کوش جان پی درک صوت صلای تو

ز تمام زمرهٔ ماسوی بصفات ذات مقدمی
بجمیع خشک و تر جهان همه پیشوای مسلمی

که رسید بر پایهٔ رفعتت بخدای مجسمی
که صفات ذات مهیمنی شده مرحمت ز خدای تو

طبقات سبعه ز حکم تو بوجود آمده از عدم
همه عرش و کرسی و اسمان چه ز لوح هست چه از قلم

نیم از جماعت غالیان شوم ار بالسنه متهم
که خدا نهٔ تو ولی خدا شده است شاهد رای تو

ز بیان مدح تو بس همین که وصی پاک پیمبری
چه بر انبیا چه بر اولیاء همه را دلیلی و رهبری

بتمام خلقت ما خلق تو امام و سید و سروری
بود این مفرش اخضری ز غبار صحن و سرای تو

رخ قنبرت ز فروغ ضوء بصفا چه قرص قمر شده
ز نسیم لطف تو پیکرش بزمانه کان گهر شده

بهر آن زمین که قدم زند نگری که معدن زر شده
که تمام جن و بشر شده همه غرق بحر سخای تو

پی قتل خارجیان دین چه حسام کینه علم کنی
سر و دست و پای مخالفان بیکی اشاره قلم کنی

نه اشارها بل ز نظاره تو روان بسوی عدم کنی
نظر قضا و قدر بود نگران بامر و رضای تو

ز برای مدح تو خاستم یکی از دو قصه بیان کنم
شده منفعل ز خیال دل بفتاد خامه ام از بنان

بتضرع آمده بر درت کرمی کن ای شه انس و جان
خود اگر حقیرم و بی نشان بودم نظر بعطای تو

ز خطای گردش اسمان ز جفای انکه بی نشان
کس نواخت تیغ خود انزمان چه بفرق تا پشر انس و جان

بشکافت جبهت انچنان که شد بلجه خون طپان
بفتاد غلغله در جهان ز فغان و شور نوای تو

جبروتیان بعزای تو بنشسته جمله بغم و هم
همه خاکیان ز شرار جان شده خونفشان ز بصر چو یم

بخروش و ناله ز سوز دل ملک از فلک همه زین ستم
که چه قدسیان همه دم بدم شده نوحه خوان ز برای تو

من کلامه — الخامس فی المدح اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب ع — الحقیر الذنوبی

دگشت چه دوش زخور این چرخ زر اندود   گردید گریزان زخلیل اسپه نمرود
آمد بر من آن ترک پری چهره خرامان   گفتی که ایاز آمده اندر بر محمود
مستانه و آشفته و خندان و غزلخوان   لعل لب درج دهنش بود می آلود
از دیدن نور رخ از روش آن ترک   افتاد بکاشانهٔ دل آتش بی دود
بستم کمر خدمت و برخواستم از جای   چون عبد که خیزد زپی خدمت معبود
با گوشهٔ چشم سیهش کرد اشارت   رو بر در کاشانه و در ساز تو مسدود
در بسته و باز آمده بر پای ستاده   در بیم امید انکه شود فرصت مقصود
پس غنچهٔ لعل لب شکرشکن خویش   بشگفت زهم عقد گهرها همه بکشود
گفتا که دل آزرده ام از دست تو ایدوست   آیم به برت لیک گهی دیر و گهی زود
عمریست که با گوش حقیقت نشنیدم   نظم تو بمدح ولی حضرت معبود
برجستم و پس بر فرس طبع نشستم   چون عزم مرا دید از آن دغدغه آسود
هرچند بمیدان مدیح شه مردان   در تاختن بشتافتم بر عشق من افزود
عین حق و دست حق و شمشیر حق الحق   زائینهٔ دل زنگ کدورت همه بزدود
ایهادی دین لایق وی حور تصور است   هر کس که زجان مرحلهٔ مدح تو پیمود
مخلوق بمدحت چه سراید که خالق   از روز ازل مدح تو و وصف تو فرمود
کر قنبرت از چرخ دژم خواست غلامی   مه همچو سعید ارد و خورشید چو مسعود
گردید مجدد رخ شیر فلک ای شاه   بر پای سگ کوی تو بس ناصیه فرسود
هر ذره در این زاویهٔ خاک بگردد   گوی فلک از صدمهٔ چوگان تو مفقود
مهر تو اگر بر دل خود راه ندادی   کی گشت گلستان بخلیل آتش نمرود
هر کان که در کون و مکان ظاهر و مخفی است   در کنج سخای تو بود درهم معدود
از ارض و سموات و ز عرش و قلم و لوح   عالم همه از پرتو جودت شده موجود

مرغ

مرغ آبی از جوهر دریای حسامت   در معرکه از هم بدرد جوشن داود
گردیم شبدیز نوای خسرو خوبان   تا بو که کند از سر خورشید کله خود
جز اینکه به تهنیت سور تو دیگر   بر بام که از اوج فلک زهره جبین سود
کمتر ز سگ کوی تو در دهر حقیر است   بر وی نظری کن ز کرم ای شه ذیجود

من کلامه — القصیدة السادس فی مدح امیرالمؤمنین ع — الحقیر الذنوبی

تا دماغم تر زبوی بادهٔ گلنار شد   سطح دل شد گلستان هر برگی از گل نار شد
از سرور نشاء آن باده بر لب جان رسید   جان بسر گشتم زبویش لیک دل هشیار شد
بر در پیر مغان چندان ستادم کز برون   سر پنهان درون را کاشف اسرار شد
پس بعجز و لابه رفتم جانب آن میکسار   نقد جان در کف بوی یکجرعه ام اظهار شد
از غضب و ز ترش کرد و چین بر ابرو زد ز قهر   گفتمی حل این مشکل بسی دشوار شد
این میستان می نمیدانی که از یکجرعه اش   گربه چون بسطوت شیر آدم خوار شد
این می است آن می که از یک قطرهٔ وی شوره زار   سر بسر رشک گلستان غیرت گلزار شد
این می است آنکه از یک شحه اش بیچون و چند   پور آزر را بیکدم گلستان آن نار شد
این می است آن می که یک ساغر چو سر زد با نشاط   عیسی مریم بچرخ چارمین از دار شد
این می است آن می که لب تا چون سلیمان کرد ازان   حکمران بر انس و جن و مرغ و مور و مار شد
این می است آن می که شد خضر نبی را خود دلیل   کاب حیوان دید و اینسان زنده از دیدار شد
بر ملا گویم چه باشد نام این رطل گران   بادهٔ گلنار مهر حیدر کرار شد
آنکه ذاتش را بذات حق توان کردن قیاس   زانکه دست حق و عین حضرت دادار شد
آن که قصر رفعتش دارد مکان در لامکان   حضرت روح الامینش خادم دربار شد
آن که بهر قصر قدرا و جبرئیل و هم   از پریدن باز ماند و بال بر از کار شد
آنکه صیت قدرتش مر هر دو عالم المحیط   مرکز آفاق را چون نقطهٔ پرکار شد
آنکه از فضل و شرف سر عالم کون و فساد   ناصر و صهر و وصی احمد مختار شد

ان شهنشاهی که اندر عرصهٔ جاه و جلال
قبهٔ خرگاه او نه گنبد دوار شد

مجلس عقد سخایش منعقد چون شد بدهر
قاضی چرخ فلک را طیلسان زرتار شد

چون حدوث ذات پاکش از قدیم اقدم بودی
ما سوی الاجرام سرکرده و سردار شد

مطلع دیگر طلوع از شرق طبعم کرد باز
کز شعاعش صفحهٔ جان رشک سوسن زار شد

ای فلک خوبی که بدر مطلع انوار شد
وی ملک رویی که دستت ابر گوهربار شد

در ازل چون نور پاکت قبلهٔ ذرات بود
زآن سبب کوی حریمت کعبهٔ اخیار شد

جان نثار احمد مرسل تو کردی با شعف
در شبی کز امر حق آن شه بسوی غار شد

گلشن کوی حریمت چون صفا بس با صفا است
شاهد جنات تجری تحتها الانهار شد

خسروا بر نعل شبدیزت که باشد چون هلال
فاش گویم انجم سیارش مسمار شد

بسکه شوق خاک کویت را بدارد حقیر
همچو بلبل کز فراق گل الیم و زار شد

مور اسا پیشکش آورده ام ران ملخ
ای سلیمان کن قبول اشعارم این اشعار شد

من کلام (القصیدة السابعة فی مدح امیر المؤمنین) الحقیر الذره

با عشوه آمد آن بت عیار من زدر
روی چو بدر کامل و موی چو مشک تر

یا آنکه خور کشیده سر از سمت خاوران
کافاق را گرفته همه تا بر باختر

یکباره ساخت محترق این جسم زار من
زآن عقربی که بسته بد از زلف بر قمر

گیسوی تابدار چه ماری بسر و قد
کز عشق راست گشته پی حفظ گنج زر

از غمزهای نرگس فتان آن نگار
گردید دل پر از زر و شد سینه شعله ور

زابرو کمان و از مژه تیرش بزه نهاد
انداخت جانب من و بنشسته بر جگر

زان لعل نوشخند که بس بود بانمک
بر عالمی نموده عیان مصر از شکر

پنهان نموده رشتهٔ لولوی در دهان
ظاهر نموده بر همه کس معدن گهر

دست من است و حلقهٔ میم و دهان وی
زاین هر سر نیست در نظرم هیچ تنگ تر

در چاه سیم سیب زنخدان آن صنم
افتاد یوسف دلم از خویش بی خبر

بهر نثار خاک رهش نقد جان بکف
شاید قبول سازدم این تحفهٔ مختصر

با صد کرشمه گفت چه سودا بسر تراست
سودای عشق تواست بگفتم مرا بسر

گفتا خیال باطل و امری است بس محال
زاندیشهٔ چنین که ترا بود درگذر

گفتم روا نسازی اگر کام من ز مهر
آیم بشکوه بر سر سلطان دادگر

سر خدا وصی نبی باب هفت و چار
زوج بتول و ماه جهان شاه حیدر

مشکوة نور ذات که از یک شعاع وی
هر صبح و شام کسب ضیاء کرده ماه و خور

یعنی علی عالی اعلا که ذات او
باعث برای خلقت اشیاء ز خشک و تر

هم پیشکار خالق و هم پیشوای خلق
بر هر چه جز خدا ابتدا هست پیشتر

شاهنشهی که یکسره محکوم حکم او است
وحش و طیور و جمله هم از جن و از بشر

آن خسروی که شمهٔ شبدیز دلدلش
از کیوان خور جنان بود جلوه گر

آن شاه خصم کاه که انصاف و نرگاه
دفع ستم ز کاهربا سازد از اثر

آن صف شکن که برکشد ار تیغ آبگون
چون موم کرد از تف تیغش دل حجر

تیغش چه سد آهن یاجوج کفر را
هم منع فتنه سازد و هم مانع ضرر

رخشنده مطلعی چه خور از شرق طبع من
سر زد چنانکه جلوه کند نور از بصر

ای آن که امر و نهی تو در خلق بحر و بر
جاری بود سعید و شقی را ز خیر و شر

ای آسمان فضل که ابر سخای تو
ریزد همان دُر و گهر نقد سیم و زر

اضداد چارگانه ز عدل تو متفق
سر تا بپا یکی شده و از پا تا بسر

ارکان شش جهه همه ز امر تو برقرار
اطباق سبعه جمله ز حکم تو مستقر

گر ماه عارض تو فرو زد ز فرط غیظ
ماه صیام درج شود در مه صفر

شیر فلک ز هیبت رمح تو در جهان
اسیمه سر چو شیر علم رو بهر گذر

دست دعا برار حقیرا ز بی دعا
بر درگه کرامت دادار دادگر

وانکه بر از ثنا بگو ابتر کرد کار
دارای حال تازهٔ جوانان خود خبر

ای مظهر جلال خداوند ذوالجلال
بنما بسوی معرکهٔ کربلا گذر

بنگر صفوف لشکر اعدا ز چار سو
بر بسته بهر قتل حسینت همه کمر

عباس را دو دست جدا بین ز پیکرش
چون ماهئی بلجهٔ خون گشته غوطه‌ور

بنگر ز داغ اکبر ناکام نوجوان
صد داغ غم بسینهٔ لیلای خونجگر

یکسو فتاده قاسم داماد نامراد
بر دست و پا خضاب ولیکن ز خون سر

بین سر برهنه زینب و کلثوم خویش را
هر یک بدیگری شده ناچار چاره‌گر

گوش یکی دریده شد از بهر گوشوار
هوش یکی پریده شد از ظلم گوش در

نادیده کس که تا ز عروسی شب زفاف
از جور چرخ معجر نیلی کند ببر

بنگر بحال عابد بیمار کز ستم
نیلی شده است جسم وی از دوش تا کمر

بر نوک نیزه شد سر فرزند آن جفا
با اهلبیت بی‌کس خود گشته همسفر

شد پایمال سم ستوران تنی که داشت
زهرا مدام زینت آغوش و دوش و بر

داری خبر ز خانهٔ خولی و زان تنور
کافتاده است راس حسین تو چون قمر

من کلام — القصیدة الثامنة فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام — الحقیر الذولی

ساقی ز کرم ریز بساغر می گلنار
کین فصل بهار است بیار است مرا کار

کارم بچنین یار که بس باشد بی‌مهر
بیمهریش امسال فزون تر بود از پار

یارا من مسکین دل و دین برد بغارت
و امسال کند بر کنه خویش اقرار

اقرار کند بر کنه خویش و مرا بان
بر برگ گل دل زند هر لحظه دو صد خار

خارم ز بس اندر دل مجروح نشانده است
کردیده مشبک دل من زان بت عیار

عیار ندیدم که کند غارت شهری
طرار ندیدم که برد شحنه ز بازار

بازار من همچون یخ و نقد ز من کم
بازار تو گرم است خریدار تو بسیار

بیآر دل زار من از زرده نمودی
دیگر ز جفا این دل زارم تو میازار

آزار من اینقدر روا نیست خدارا
ای یار خودآرا نخود آزار من زار

وزنه بخداوند برم از تو شکایت
بر پادشه کون و مکان حیدر کرار

سر الله اعظم علی عالی اعلا
وجه الله اکبر و وصی احمد مختار

آن شیر شکاری که ز اندیشهٔ عدلش
همدست شود آهو با ضیغم خونخوار

هر جا که ثبات قدمش پای بیفشرد
کوه همدان سازد چون کاه سبکسار

گر صرصر برقی وزد از شعلهٔ تیغش
چون باد خزان ریزد اوراق ز اشجار

از پرتو رمحش دود از هم صف اعداء
چون تابش مهتاب که پاشد ز کتان تار

تیر از بر ترکش چو در آرد بر صف جنگ
صف صف ز شیاطین عدو او فتد از کار

حبش بدل کافر اگر جای گزیند
صیقل شود همچون دل آئینه ز زنگار

با حب وی از هیچ خطائی نبود ننگ
باذن الله از بغضش النار و لا العار

در کام نهنگ او بچکد بادهٔ مهرش
مستانه زند دریا کند او رو بکهسار

چرخ فلکش سفره خورشید و مهش نان
چون دیزه نان است دران ثابت و سیار

از مخزن طبعم گهر مطلع دیگر
بیواسطه طالع شده چون نور ز ابصار

ای مظهر ذات احد ای مطلع انوار
ای بر همه مخلوق جهان سرور و سردار

این طاق زبرجد که رفیع است بنایش
اندیشه خبر داده که هستیش تو معمار

از پشت عدوی تو یکی نامده بیرون
جز نوک سنان تو و آن رمح شرربار

در عهد تو گرگ از برهٔ گمشده یافت
در کاخ شبانش بدر رساند بشب تار

شاها سگ کوی تو حقیر آمده کز شوق
بر حضرت تو خدمت خود را کند اظهار

تا ماه و خور اندر دوران شب و روز
تا روز شبان روشن و تارند در ادوار

هموارهٔ خلیلت بجهان خرم و خندان
پیوسته خصیمت بجهان خوار دل افگار

در کرب و بلا ایشه دوران گذری کن
بنگر همه اولاد تو بیمونس و غمخوار

بر گلبدن افتاده در آن دشت بلاخیز
صحرا شده از خون همچون ساحت گلزار

از جور سپاه پسر سعد بد اختر
شد دست جدا از تن عباس علمدار

۲۴۳۴۲۷ ۱۴۹۹

افتاده بیکجا تن صد پارهٔ اکبر   پامال ز یکسو بدن قاسم افگار
آخر بحسین تو ترحم ننمودند   ببرید سرش را ز بدن شمر ستمکار
خولی چه جفا کرد بران رأس منور   بنهاد بخاکسترش آئینهٔ رخسار
ای صاحب غیرت بنگر زینب و کلثوم   بی چادر و بی مقنعه در کوچه و بازار
لیلای حزین فاطمهٔ زار و سکینه   چون مادر قاسم همه با دیدهٔ خونبار
بنگر که یزید چوب بلبهای حسینت   از راه عداوت پسر هند جگرخوار

من کلام — القصیدة التاسعة فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام — الحقیر الله ذنوبه

گذشت از شامگه نیمی که آن عیار یار آمد   ز مهر چهر او کاشانهٔ جان نوربار آمد
چه شب کو سرمهٔ چشم غزالان ختا آمد   که شب کو وسمهٔ ابروی خوبان تتار آمد
سر از بر داشت از بستر گرفت آنگاه بر دامن   پس آنگه درفشان از آن لب یاقوتبار آمد
که ای ستیزه جو تا چند در بند غم داری   بمی دلدار در بند من افزون از شمار آمد
بنحر لابه گفتم چیست جانا جرم تقصیرم   که صبح روشنم زین غصه همچون شام تار آمد
بگفتا جرمت این باشد که باشی ساکت صامت   سکوتت در ثنا جوئی شیر کردگار آمد
ز گفتارش خجل گردیده اندر عرصهٔ فکرت   سمند طبع از بهر ثنایش راهوار آمد
زدم مهمیز هر چند این کمیت طبع سرکش را   ولیکن کام از کامی نکرد و ره سپار آمد
بگرداب غم مبتلا بودم بسی تا که   خلاصی ده مرا زین ورطه شاه تاجدار آمد
ولی حضرت داور امیر المؤمنین حیدر   که بر هر خشک و تر در دهر صاحب اختیار آمد
شهنشاهی که بهر مدح ذاتش ذات پاک حق   ز فرط مکرمت اندر ازل مدحت گذار آمد
شهنشاهی که خوان جودش در همه عالم   کفیل جن و انس و وحش و طیر و مور و مار آمد
شهی کش منهدم ارکان کفر از رمح دلدوز   بگرد قلعهٔ اسلام تیغش چون حصار آمد
شهی کز مهر او گر ذره در جان اثر بخشد   دو صد قرن از پی حفظش ز اخیار یار آمد
چه در کام نهنگ افتد نمی از بادهٔ حبش   همانندم بگریزد از یم لب کوهسار آمد

هر آنکس

هر آنکس کو ندارد مهر حیدر بر دل   چه دنیا چه در عقبی بر فجار جار آمد
چه در روز ازل مشاطهٔ تقدیر یزدانی   پی آرایش روی عروسان کامکار آمد
حسامش را نمود آئینهٔ روی ظفر در دم   بنامش واسطهٔ عقد بقا در گیر و دار آمد
یم بذل و سخایش موج زن بیرون ز حد و مر   نم جود و عطایش بیکران و بیکنار آمد
اگر بی یاد او سر راست گردد سرو در جنت   بر آتش بینی از دل دود نار همچون چنار آمد
دوئیت با کمال ذات یکتا از نسب بودش   که نورش بر پدر پرتو افکن گشت و باب هفت و چار آمد
برای پیش کش هر شب ز چرخ از راه توقیرش   نثار از گوهر انجم ندیده نه صد هزار آمد
الا ای مظهر قدرت که قدر تو ندانند کس   قرین رفعتت پیغمبر رحمت شعار آمد
گریزان گشته اندر عهد عدلت گرگ از بره   برون ضیغم ز غاب از بهر قوتی گر بهر و آمد
شها از اندیشهٔ عدل تو گویا در گه جنگل   که شیر ببر و بحم گور اندر هم دوچار آمد
اگرچه غرق بحر معصیت باشد حقیر اینشه   ولیکن ساحل لطف ترا امیدوار آمد
نمیدانم چه حکمت بود یا رب دختر شه زینب   سر بی چادر اندر شام بر اشتر سوار آمد
چه خورشید فلک در شام شوم از کینهٔ اعدا   بنوک نیزه راس اکبر نسرین عذار آمد
ز دیدار مه رخسار خونین علی اکبر   بچشم ام لیلا روز روشن شام تار آمد
سر از خاک نجف بردار ای سلطان بیرون در   که اندر حجلهٔ غم نوعروس از خون نگار آمد
ببازو بند کین بستند یکسر دختران ترا   بگردن قید آهن عابد زار نزار آمد
عیالت را بدست کوفی و شامی تماشا کن   اسیر و خوار چون اهل تتار و زنگبار آمد
نشاید بر زبان آورد بی حزن و ملال و غم   که از کین زینب اندر مجلس شرب و قمار آمد
چرا اهلت بردی ای زمین در خون و زار و   که شصت و چار زن دیگر اسیر و خوار زار آمد
تو هم ای حاسمان آتش بنار یکچراندم   که از کین خیمهٔ سبط پیمبر شعله بار آمد

من کلام — القصیدة العاشرة فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام — الحقیر الله ذنوبه

ای پیشکار خالق ای پیشوای دین   بعد از رسول مسند حق را توئی مکین

در درج ذات پاک تو دُرّیست بی بها — نور ولایتست که یعنی توئی امین
در دست تست مایهٔ ارزاق ما خلق — در شان تست آیهٔ ذو القوّة المتین
جبریل طفل مکتب روز الست تست — زان محرم حریم خدا گشته اینچنین
حکمش روان بدهر سلیمان نمیشدی — از تو نداشت گر که در انگشت خود نگین
پیغمبر است خانهٔ علم و تو باب آن — حصن رسالتست رسول و تو اش حصین
ایجاد را که هفت پدر چار مادر است — در جسم هفت و چار توئی جان بیقرین
آید بعجز قابض ارواح ماسوی — در روز عزم رزم تو یا انزع البطین
ارواح کشتگان تو کی قبض میکند — در عرصهٔ نبرد چرائی بخشم و کین
تنها نه اینکه بر همه اسلام یاوری — دین خدا و خلق خدا را توئی معین
ز خاک پای بر سر نکنبد سپهر — چون نشد مقام خلد فضای تو بر زمین
روبند تا غبار در آستان ذات — حق کرد خلق بال ملک زلف حور عین
ز شعلهٔ آفتاب برخت چون بشام دهر — دهر آفرین نمود و حق گفت آفرین
خورشید و صفحهٔ جمال تو کرد از ان — بنمود جا بکنگرهٔ چرخ چارمین
هر کس نگفت بعد نبی شاه لافتی است — بر جان او کمان قضا باد در کمین
کوتاه شد زبان من از مدح چون رسید — در خاطرم مصیبت سلطان بی قرین
آه از دمی که خشک لب و دیده تر فتاد — چشمش بجسم تازه جوانان نازنین
یکسو بخون طپیده تنی دید پایمال — یکجا بنوک نیزه سری رفته مه جبین
دیگر گرفت پیکر صد پارهٔ پسر — و از سوز دل کشید سپهر آه آتشین
کای نوجوان بخاک عجب خفته بخواب — برخیز حالت پدر پیر خود ببین
با قامت خمیده و با چشم اشکبار — روآورم چسان بر لیلای دل غمین
در حیرتم که این بدن پاره پاره را — بیند چه گونه عمهٔ افکار این چنین
تاب آورد سکینه چسان گر بچشم خویش — فرق تو را شکافته بیند ز تیغ کین

ختم کلام

ختم کلام کن که نخواهد شدن حقیر — این قصه‌ات تمام مگر روز واپسین

عن کلامه — المدح الحادی عشر فی منقبت امیر المؤمنین ع — الحقیر الله دولی

بیا جمال تو خورشید آسمان شکند — متاع حسن تو بازار مه رخان شکند
ز زیر ابر نقاب ار برون کنی مه روی — تمام رونق و زیبائی بتان شکند
بغمزه آری اگر قوس ابروان در کار — خدای داند یک چاچ از کمان شکند
چه بر زنی صف مژگان بهم ز عشق و ناز — بموی موی تنم ناوک سنان شکند
بگردش ار بری اگر ترک چشم شهلا را — ز شرم دیدهٔ نرگس بگلستان شکند
ازان دو عقرب زلف سیه بروی قمر — هزار دل ز تقاضای قران شکند
چه مار گیسو بهر سرو قد بیاویزی — ز غم بسینهٔ ز سرو روان روان شکند
ز یک کرشمهٔ گلنار نار گونهٔ رخ — دو براغ گلبن و یکباغ ارغوان شکند
صفای لعل لب و شبچراغ دندانت — بهای لؤلؤ و مرجان بحر و کان شکند
بپا کنی چه قیامت ز قامت رعنا — ز رشک خویش قد سرو بوستان شکند
شکستن دل عاشق اگر بود لازم — نه آنچنانکه ز تن جمله استخوان شکند
رواست گر شکند دل بعشق دلداری — ز عشق سرور و سالار انس و جان شکند
شهی که بر فلک از قهر اگر نظاره کند — ز هول بیضهٔ خود را چه ماکیان شکند
شهی که سر کشد ار دیده بان دهر ز جهل — هزار میل بچشمان دیده بان شکند
شهی که خادم درگاه او بگاه ستیز — بیک اشاره در از حلقهٔ جهان شکند
شهی که شاطر حکمش بر پهن دشت نبرد — بچوب دست و سر گرد سیستان شکند
شهی که قاصد امرش بوقت شدّ رحال — بپای جهد سر صرصر وزان شکند
علیّ عالی اعلا که دست قدرت او — طلسم کون و مکان را بلامکان شکند
ایا امیر معظّم که نعل توسن تو — ز پوییرایش کمر پیر کهکشان شکند
نهیب حزم تو جیش تمام روی جهان — ز باختر همه تا ملک خاوران شکند

زنا زبانهٔ قهرت که نشیب و فراز   سر سران همچون زنان کاروان شکند
بکین لیاول عزمت اگر کند جولان   ز خشم کوه فلک را بصور جان شکند
نمائی ار ید و بیضای دست و تیغ بخشم   صفوف معرکه زافغان الامان شکند
خجسته مطلعی از شرق طبع کرده طلوع   چنانکه روشنیش نور اختران شکند
بوصف مدحت تو کلکم از زبان شکند   ز فکر تو در گنجینهٔ دهان شکند
نه مدح تست که تیغت چو قابض ارواح   هماره شیشهٔ عمر مخالفان شکند
نه وصف تست که محتسب کوه را بمصاف   جهاد تو ز شکن تخته پاره سان شکند
بباغ کشور جاهت رود چو دزد خیال   هزار جا تنش از چوب باغبان شکند
ز مزرعت شکند شاخ سنبل از دهقان   بسنگ پای خود از بیم جان زران شکند
نسیم جنت و نار شهابرو ز شمار   مخالفان همه را دل ازین بیان شکند
امیدوارم ازین طرف قرار مغان حقیر   بدیده ابر از آن خاک آستان شکند
مرا چه حد که کشایم زبان بمدحت تو   که قفل ناطقه جوهر زبان شکند
کجا روا بود ای شه که سرو قد حسین   ز بار ماتم عباس نوجوان شکند
ز داغ اکبر ناشاد و قاسم داماد   هزار داغ غمش بر دل از خزان شکند
بسوی کرب و بلا یا علی تماشا کن   که شمر بازو و پهلوی کودکان شکند
ببین بخولی بیدین که هر دم از ره کین   بچوب چوب جفا بر سر زنان شکند
بیا بکوفه نظر کن بدختر زینب   که سر بچوبهٔ محمل ز سوز جان شکند
براه شام گذر کن ببین که خار جفا   بپای عابد بیمار ناتوان شکند
برای بند ازاری به تیغ جور عنا   ز بند دست حسین تو ساربان شکند
شهامرا کشد اینغم که پور هند لعین   بچوب گوهر دندانش از دهان شکند

من کلام — القصیده فی مدح فاطمة الزهرا سلام الله علیها — الحقیر

بسکه جان از هجر جانان غصه و تیمار دارد   مرغ دل در محبس تن نالههای زار دارد

شاهد

شاهد روح از جسد بانگ رحیل ایدون برارد   بسکه غمهای پیاپی حاصل از اغیار دارد
آب حیوان آورد گر خضر از بهر حیاتم   جان تنفر جوید از نوشیدنش استیمار دارد
بند بند استخوانم بسکه پر ز اندوه و درد است   هر یک اندر ناله چون نی لحن موسیقار دارد
گر که آسایش کنم یکدم بعشرتگاه دوران   ساقی دوران سبویم را ز غم سرشار دارد
گر که از بهر تفرج پا نهم در صحن گلشن   چرخ کج رفتار گلها را بچشم خار دارد
از زمان وارسته گردد جان ز قید محنت و غم   کایزدم نطق بیانرا مخزن اسرار دارد
تا که بگشایم زبان در مدحت زهرای اطهر   آنکه جسم از جان پاک احمد مختار دارد
آنکه بیهمتاست اندر کشور گیتی بعالم   وز شرافت همسری چون حیدر کرار دارد
لمعهٔ قندیل زرین سپهر از چیست بشنو   کز شعاع نور زهرا عشری از اعشار دارد
نور مهر چرخ باشد پرتوی از مهر چهرش   زان سبب گیهان منور جمله از انوار دارد
حرف اندیشه ار نبود آئینه را کی داشت قدر   تا که اندر خویش ظاهر عکس آن رخسار دارد
علت ایجاد موجودات خود باشد از آنرو   کش پیمبر این سخن را در حدیث اظهار دارد
کن فکون در تحت فرمانت ای قدسی سرا   نیست انسان هر که ز اذعان بفضلش انکار دارد
زان سبب جبریل بر خیل ملک دارد شرافت   کز اعتراف خادمی بر خاک آن دربار دارد
صرصری از جود مهرش یک نعیم از لاله بخشد   اخگری از ورود قهرش یک جحیم از نار دارد
چشم غلمان گر فتد بر سایهٔ عکس کنیزش   خازن جنت بچهر منصورش نکون از یار دارد
خاک ره به مسکنش باد آورد در باغ رضوان   تا که حور از مکحل یک بر یک ابصار دارد
قطرهٔ ز آب وضویش گر چکد در پای نهارا   شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار دارد
یک کنیز از مطبخش مهر است و خورشید است نامش   عفتش بین کز سه جانب پرده استار دارد
سایه را گر از حرم خواهد که اخراجش نماید   منع نتوان پرتو خورشید را دیوار دارد
مهر گر سالک اناث است از شعف هر روز خود را   گرد بام درگهش چون گردش پرگار دارد
ماه گر خیل ذکور است از غمش کاهیده پیکر   زانکه هم نامی [illegible] دارد

کر بشب مهتاب در بام سرایش پا کذارد   چرخ نابینایش از زار زار میل انظار دارد
ای مهین بانوی جنت داد از بیداد امت   ظلم بی حد بر حسینت چرخ کج رفتار دارد
بنکر اندر بینوایش بی‌نوا از جور اعداء   پشت خم از داغ عباس وفا کردار دارد
شعلهٔ سوزندهٔ اش بر جان زدر هجر اکبر   خار غم بر دل ز مرک قاسم افکار دارد
بنکر ای خاتون محشر دست بیداد مخالف   زینب و کلثوم را از کین ذلیل و خوار دارد
اهل بیت را نظر کن چون اسیران تتاری   دشمن بدخو عیان در کوچه و بازار دارد
بنکر از داغ علی اکبر چسان لیلای مضطر   دامن خود لاله رنک از دیدهٔ خونبار دارد
بنکر اندر مطبخ خولی حسین نازنینت   روی خاکستر چسان آئینهٔ رخسار دارد
از ستم در مجلس شرب و قمار ای دخت احمد   دست بسته غل بر کردن عابد بیمار دارد
در دندانش ز چوب خیزران از رده بنکر   صوت قران خود عیان زان لعل کوهر بار دارد
کرد خواهش ملحدی بهر کنیزی دخترش را   تا قیامت عرش اعظم لرزه ازاین کار دارد
تنک شکر ریزد از کلک حقیر اندر ثنایش   شهد در کام دل از شیرینی کفتار دارد

من کلام الحقیر الدزفولی — القصیدة فی مدح امام حسن مجتبی علیه السلام

بهار آمد که بلبل جا بصحن هر چمن دارد   ز عشق سنبل و کل شورش و افغان چمن دارد
بهار آمد که مرغان خوش الحان در نوا هر سو   یکی ماوی بسوسن دیکری جا بر سمن دارد
بهار آمد که سرو جویبار از شوق در بستان   برقص افتان و خیزان چون وشاقان ختن دارد
ز هر سو جویباران سنبلستان کشته چون رضوان   ریاحین ملون بسکه در هر طرف دمن دارد
به تخت زمردین صحن کلشن شاه کل بنکر   که غلمان چمن را رام ز آشوب و فتن دارد
خروش از سار افغان از تذرو ناله از قمری   فراز نخل و برک کاج و شاخ نسترن دارد
شقایق غازه بر رخسار نیلوفر بیالاید   برون خار غم از پای صنوبر نارون دارد
کند سوری صبوری تا بوی هره شود خیری   که تا از وجد چون بیت الشرف بیت الحزن دارد
پیاله بر کف نرکس شده با اقحوان مونس   بنفشه فارغ از غم جا ببزم یاسمن دارد

بسوسن جعفری هم از ولنسرین عرعرش همدم   عجب زین که الفت ضیمران با پرپهن دارد
در این فصل همایون عندلیب از شوق وصل کل   چنان نالد که جان را شاد از آن صوت حسن دارد
هم از صوت حسن باشد که اندر عرصهٔ کیهان   بعشرت طایر روح آشیان در جوف تن دارد
هم از صوت حسن باشد که خورشید جهان آرا   ز نور خود منور کیتی از سر و علن دارد
هم از صوت حسن باشد که کردد ابر در بالا   چه کلزار ارم سطح زمین را در زمن دارد
هم از صوت حسن باشد که جوشد چشمه از خارا   وز آن در جوف خارا چشمهٔ شیرین وطن دارد
هم از صوت حسن باشد ظهور احسن اشیاء   از آن قرب جواری کو بحی ذو المنن دارد
مهین فرزند پیغمبر نهال کلشن حیدر   که عالم را مزین جمله بر وجه حسن دارد
نه ممکن واجبش خوانم نه واجب ممکنش دانم   حدوث او با قدم در کاخ هستی مقترن دارد
زامر او است کین سان کنبد کردون بود کردان   ز حکم او است کین ارض مطبق زیستن دارد
نباشد قابض ارواح را هی بدر کاهی   نه کر فرمانش بهر قبض روحی از بدن دارد
بشیرینی دهانش نقطهٔ موهوم را ماند   بجوی از عقیق لب تو کوئی یک یمن دارد
قران هم دو قرص ماه از خدین او پیدا   قرین هم دو چاچ از ابروان خویشتن دارد
دو ترکش تیر مژکانش بدور نرکس شهلا   کزان در یک اشارة محترق صد اهرمن دارد
مکو از چاه کنعان و مپرس از طلعت یوسف   که صد یوسف کرفتار اندر آن چاه ذقن دارد
طبقهای لآلی از انجم از بهر نثار او   همه شب تا سحر از شوق این چرخ کهن دارد
نماید کسب نور از ماه چهرش مهر نور افشان   از آن رو جرم خور نور مبین را مرتهن دارد
کند کر منعکس ارض و سما و روز و شب دانی   که چون او حضرت یزدان امینی مؤتمن دارد
شمن در خواب اکر عکس جمال انورش بیند   ز کردن بکسلد زنار و خود ترک وثن دارد
شهنشاهی بدین شوکت مهین ماهی بدین رفعت   که چون جدش پیمبر نشر آئین و سنن دارد
خلیدش بسکه بر برک کل دل خار غم هر دم   ز بیداد و ستم جانی پر از رنج و محن دارد
ببین کز زهر الماس جفا صد پاره احشایش   هم از خون جکر طشتی چه جیحون موج زن دارد

بیا بنگر ز عشق و وصل جانانش چنان بیخود — که پیش سهم عدوان سینه را خود را مجن دارد
بیا بنگر که از کج بازی این چرخ مینائی — بدن هفتاد پیکان آن امام ممتحن دارد
حسن بعد از شهادت گر که جسمش تیرباران شد — حسین پیش از شهادت ناوک پیکان بتن دارد
حسن ابود اگر تن بر فراز بستر شاما — حسین پامال سم مرکب ز عدوان بدن دارد
حسن را گر کفن کردند و آوردند کافورش — حسین از خاک و خونش کافور و کفن دارد
حسن در وقت مردن بد سرش در دامن یاران — حسین سر در تنور خولی پر مکر و فن دارد
ز غمهای دو سبط مصطفی دایم حقیر از غم — لوای تعزیت بر پای در هر انجمن دارد

منکلام — القصیده فی مدح خال آل عبا جناب سید الشهداء ع — الحقیر الدزفولی

گران یار نازنین بکویم گذر کند — وگر از ره کرم ببویم نظر کند
گران زلف عنبرین پریشان بسر کند — سرای دو کون را پر از مشک تر کند

درخت امید جان همه بارور کند

خوشم زانکه ناگهان کند روی خود عیان — ز مژکان و ابروان نهد تیر در کمان
پی صید مرغ دل بقصد شکار جان — نه باکم بود از این نه خوفم بود از آن

بنای وجودم ار که زیر و زبر کند

جهان چون جنان شود ز خلق نکوی او — فلک گل فشان شود دمادم ز بوی او
ملک مدح خوان شود ستد پیش روی او — سمک پاسبان شود بسکهای کوی او

پر از لاله خاوران به تا باختر کند

چنان محو دوستم که در عد نشاید — چنان مات اوستم که در شرح ناید
گر از چار سو خدنگ بجان و تن آید — تمام مسام من ز خون چشمه زاید

نیارم که جان و تن ز کاوش حذر کند

شود دیده دلم چو روشن ز چهر یار — بمهرش سرافکنم بران خاک ره گذار
سرایم چه عندلیب که در موسم بهار — بالحان جان شکر با صوات جانشکار

چونی کز نوای شور به هر دل اثر کند

بمدح شهنشهی که ریحان مصطفی است — باوصاف آن مهی که او جان مرتضی است
هم او نور دیده و دل خیرة النسا است — هم او تازه سنبل گلستان مجتبی است

که فرمانروائی همه خشک و تر کند

خداوند ملک دین شهنشاه خافقین — که نام گرام او بود در جهان حسین
بود نور نیرین بود ماه مشرقین — هم از رتبه و شرف بعرش است زیب و زین

که ایجاد شایدش جهان دگر کند

بجولان در آورد اگر اسب خوش خرام — کشد گر بعزم رزم زکین آتشین حسام
بچشم مخالفان کند روز همچه شام — شود عیش زندگی بر اهل جهان حرام

چه با یک جهان وقار بمیدان مقر کند

بهنگام دار و گیر ز اجساد ناکسان — بهر سو زند هر گران کند جوی خود روان
ز پیکان جان ستان و ز ران ناوک سنا — اجل اندران میان شود منفعل چنان

که خود را ز بیم جان چه نقش حجر کند

گرش ناوک عقاب تیر با ستیزه پر زند — ابو نسر چرخ از بر یار از زبر زند
زمنقار خویشتن به عرق جگر زند — که فریاد الامان از آن نیشتر زند

ندارد چه چاره به آن درد سر کند

کشد نعره از جگر چه هنگام خشم کین — ستد گردش از زمان فتد لرزه بر زمین
ز بیم از مشیمه پیر برآید برون جنین — قضا بیخود از یسار قدر مضطر از یمین

گران نعره منقلب همه بحر و بر کند

به نیروی حیدری گر کند گر به بهمن میل — ز روز غضنفری زند خویش اگر بخیل
از آن تیغ آبگون روان خون کند چه سیل — برآرد ز جان خصم همی بانگ وای و ویل

که گوش سپهر را از آن ناله کر کند

چه در عرصه برد سمندش بغرّدا
زغرّیدنش کمر فلک را به بُرّدا

زکاو سمک جگر چه اکنون به درّدا
که هوش از سر سران سراسر به پرّدا

قضا رخ ز بیم جان ببوی قدر کند

شها ای که مر ترا خدا خوانده خویش
گهی از قضای حق نشد خاطرت پریش

نظر بستی از وفا ز یار و تبار خویش
براه رضای دوست باختی دین و کیش

که بشنیده چون تو کس فدا جان و سر کند

توان عاشقی که دل به دلبر فکندهٔ
چنان کاروان عشق بمنزل رسانده

که مخلوق را خدا را تو بندهٔ
ندیده است چشم دهر چو تو جان فشانده

که پیش خدنگ کین تن خود سپر کند

ز کج بازی سپهر بد کار زمان
عزیز خدای شد ذلیل مخالفان

تنش شد بخون طپان سرش شد به نی عیان
چهل منزل از ستم که دیده است در جهان

بهمراه خواهران که سر هم سفر کند

از آن روز چرخ پیر رخش همچو قیر شد
که از ظلم کوفیان حرمش اسیر شد

ز دلهای کودکانش بکیوان نفیر شد
فلک و اندران میان باندوه چیر شد

که خود عترتی چنین ز کین در بدر کند

بهر گوشه دختران پریشان چه اختران
دل افسرده خواهران ز داغ برادران

ز یک سوی مادران جگر خسته ناتوان
یکی جوی خون روان نماید ز دیدگان

یکی ناله و فغان ز مرگ پسر کند

نه مسلم بکافری پسندد چنین ستم
نه هیچ آفریده را رسیده است این الم

نکرده است صید کس ز کین آهوی حرم
سزد ز این جفا و جور هلاک ار شوم ز غم

که خولی تنور را مکان بهر سر کند

از این قصّه گر حقیر زبان فرو هلد
بود به که خار غم بکاهای دل خلد

گر رشته

گر رشته بقای عیش ز جان باز بگسلد
ز عقدهٔ روان و تن توان تا که نگسلد

نهد کلکش از بیان سخن مختصر کند

(منه کلامه) (در منقبت امام زین العابدین علیه السلام) (الحقیر الدزفولی)

با مه ار برقع براندازد ز چهر نازنین
بشکند بازار حسن مهوشان ملک چین

گر پریشان زلف مشکین سازد از اغیار یار
چون جنان دارد جهان از بوی موی عنبرین

در خرام آید گران حوروش نسرین عذار
تودهٔ غبرا شود چون روضهٔ خلد برین

وه چه دلدار دل آرامی که چشم روزگار
هیچکه نادیده در عالم نگاری این چنین

سرو در پیش قد دلجوی او بس شرمسار
لاله در پیش گل رخسار او بس شرمگین

تیر مژگان از کمان ابروانش دل نشان
غمزه از آن آهوان چشمکانش دلنشین

عقرب زلفش بروی چون قمر دارد قران
شام تار از مو بصبح چهر خود دارد قرین

خال مشکینش بکنج لعل لب بنموده جای
همچو زنگی بچّه کاندر لب ماء معین

طاق ابرویش رباید طاقت پیر و جوان
چشم جادویش نماید غارت ایمان و دین

لیک ابرویش بود خونریز و کج گوئی که هست
از نتاج تیغ شمشیر امیر المؤمنین ع

از دل من تنگ تر درج دهان تنگ او
لیک چون چشم در او پنهان بسی درّ ثمین

از تبسّم غنچه‌اش خیزد ز طرف لاله زار
واز تکلّم شکّرش ریزد ز لعل شکّرین

غنچه‌ها هر سو زبان بگشوده اندر گلستان
بلبل آسا جمله در وصف امام چارمین

ماه یثرب شاه بطحی نوگل باغ رسول
آنکه خواندش حضرت دادار زین العابدین

آنکه قصر قدر او دارد مکان در لامکان
مطلع انوار یزدانی امام ساجدین

آن که خیل انبیا را سربسر باشد مغیث
آنکه جمع اولیا را یک بیک باشد معین

انتهی گر بنده کی باشد خدا از آنکه هست
جانستان و جانده و جان بخش و هم جان آفرین

شام اجلالش بساط صبح صادق را نظیر
صبح اقبالش شب معراج را باشد قرین

بُرد تا خاک صحن درگهش ز آن خلق کرد
حضرت خلّاق بیچون شهپر روح الامین

ای برفعت نوکل کلاه شاه دین حسین
و بحرمت دوحهٔ بستان ختم المرسلین

کرده مهر آسمان از ماه چهرت کسب نور
کین چنین دارد منور هم زمان و هم زمین

ریزه خوار خوان احسان تو خیل انبیا
پرده دار باب ایوان تو جمع مرسلین

گوی زرین فلک از صولجان امر تو
هست سرگردان ز مشرق جانب مغرب زمین

ماه گردون کین چنین گردان بود در صبح و شام
عزم آن دارد که بر خاک رهت مالد جبین

از غبار خاک راهت بودش قسمت از آنک
میبرد جبریل بهر کحل چشم حور عین

آنچه باشد ظاهر و مخفی بر تحت آسمان
سر بسر برای ترا هستند در زیر نگین

چرخ نه پایهٔ فلک چون نردبانی در جهان
بام قصر تراکه باشد برتر از عرش برین

کلک امر حضرتت بنوشته از صبح ازل
حکم فرمان قضا را تا بروز واپسین

این عجب نبود که از عونت بوقت کارزار
موش قرطاسی کند گوش از سر شیر عرین

عمر جاویدان شود در کاخ هستی گر شود
شاهد جان یکدم اندر کشور جاهت مکین

ای شه گردون حشم وای خسرو کیوان خدم
بر تو این ظلم و ستم چون رفت از اعداء دین

بس پیاده راه شام و کوفه پیمودی شکست
از جفا خار مغیلانت بپای نازنین

جسم بی تاب و توان بر ناقهٔ عریان سوار
غل بگردن پای در زنجیر قوم مشرکین

کوفی و شامی پی آزار جان زار تو
جمله با سنگ جفا چوب جو اندر کین

بر سنان کین سر پاکت عیان از پیش روی
پا برهنه عمه هایت از یسار و از یمین

عمه و خواهر بدست دشمنان دین اسیر
کردی افغان که بروزان گهی بر شام این

آن سر خونین چو ماه گرد اندر طشت زر
عیسی اندر چرخ چارم گشت خاکستر نشین

میزد از کین در حضورت چوب بیداد و ستم
بر لب و دندان پاکش زادهٔ هند لعین

شد چو دندان حسین آزرده از چوب یزید
کشت زهرا در جنان آزرده جان و دل غمین

مجلس شرب شراب و رأس شبل بوتراب
چرخ را نبود بخاطر ظلم و بیدادی چنین

نی همین تنها حقیر از دین باشد خونفشان
خون دل ریزند زین غم تا بحشر ماء و طین

من کلام الحقیر الدزفولی — فی منقبت امام ثامن علی ابن موسی الرضا ع

رسید موسم گلگشت و فصل عیش و سرور
بمجلس آر تو ساقی چمانهٔ بلور

بریز باده همرنگ پستهٔ غلمان
بیار ساغر هم سنگ مست نرگس حور

تو نیز مطرب آهنگ ساز کن بنیاد
بچنگ چنگ زن و بر زمین بنه طنبور

براستی دل عشاق از عرب تا ترک
ز غم خلاص کن از بانگ نای و نغمهٔ شور

که تا ز نشأهٔ می پاکشم ز ملک جهان
که تا ز نغمهٔ نی وا رهم ز شور نشور

که تا زداید از لوح سینه زنگ ملال
که فزاید مر نور دیده گان را نور

ز سور و شور می و نی روز خویش چنان
که روز حشر خلایق ز هول نفخهٔ صور

فغان کنم ز دل زار خود به لیل و نهار
بسان مرغ شباهنگ در سنین و شهور

الا تراست خبر این چه بود کو راست
علاج درد و دوای جراحت ناسور

میی که توبهٔ آدم از آن شد مقبول
میی که نوح نجی شد ز بوی او مخمور

می محبت سلطان مشرق و مغرب
که انس و جان همه اش بنده از وحوش و طیور

امام ثامن ضامن امیر کشور دین
کفیل خلق جهان شافع اناث و ذکور

شهی که تربیتش ذره را کند خورشید
فزای کیهان را زینت دهد ز پرتو نور

شهی که تقویتش حشمت سلیمان را
خود آشکار نماید بدان حقارت مور

شهی که ابر کفش فرش خاک را ز کرم
همان پر کند از در و گوهر منثور

شهی که خوان عطایش بود سپهر برین
در آن دو قرصهٔ نان قرص ماه و گردهٔ هور

شهنشهی که ز عونش در آشکار و نهان
هزار سخره کند شاهباز را عصفور

شهنشهی که دو زنگی غلامش این مه و خور
یکی بنام بود عنبر اندگر کافور

ز شرق طبع چه خور مطلعی ز نو سر زد
چنانکه عالم جان را فرا گرفت از نور

شها توئی که بود از تو امتداد دهور
ز حکم تست چنین دایر این صبا و دبور

ز امر تو بود این قلعهٔ سپهر عماد
ز رای تو بود این تیره خاکدان معمور

بمخزن همه اسرار حق تویی ناظر
بمطلع همه انوار حق تویی منظور

بوحش و طیر و ملک ز انس و جان تویی امر
بحلم و صبر و سکون ز امر حق تویی مأمور

ز صد یکی ننویسند خلق فضل ترا
شوند اگر قلم اشجار و ور مداد بحور

ضیاء روی تو مصداق آیهٔ والشمس
قد نکوی تو تفسیر آیهٔ والطور

زند بسان و هاجر هزار طعنه بعمد
کنیز مطبخ جاهت ز راه کبر و غرور

مدار چرخ فلک از تو در تحرک سیر
صفوف جیش ملک از تو در نظام امور

قدم بسوی مصلی چه بر نهی رضوان
کند نثار قدومت بهشت و حور و قصور

نمی ز ابر سخایت اگر چکد بزمین
بجای سبزه زبرجد کند ز خاک ظهور

پلاس پوش در تست کسوت شهنشاهی
دهد ز لطف بخاقان و قیصر و فغفور

ندانم آه چه حکمت بود که شیر ژیان
شود ز جور فلک دستگیر کلب عقور

چه حکمتست که سلطان ملک امکان را
ذلیل و خوار کند جور روزکار غیور

فغان که از ستم و ظلم زادهٔ هارون
عزیز حضرت حق گشت مضطر و مقهور

دریغ و درد که آن مرتد لعین ز جفا
طلب نمود شه طوس را به بزم حضور

سپس نهاد به پیشش ز راه مکر و عناد
یکی طبق که نهان زهر بد عیان انگور

بزهر خوردنش از حد فزون نمود ابرام
چنانکه ساخت امام غریب را مجبور

پی نخوردن انگور هر چه عذر آورد
بنزد آن سگ بیدادگر نشد معذور

بشکوه رو بسوی آسمان نمود و بگفت
تو آگهی ز دل زارم ای خدای غفور

مهیمنا بنگر بر غریبی من زار
کر اینچنین شده ام ز اقربای خود مهجور

نه یاوری نه معینی که جسم زار مرا
کفن کنند و بزاری برند جانب گور

نه خواهر و نه پسر اینزمان بسر دارم
که تا بخاک سپارند این تن رنجور

شها قبول کن اینطرفه ارمغان حقیر
ز درگه کرم خویشتن مسازم دور

منکلام — القصیدة فی مدح حضرت قائم عجل الله فرجه — الحقیر الدزفولی

درسحر

در سحر که چون خروس عرش اعظم زد صفیر
طیلسان نیلی افکند از سر این چرخ اثیر

سر بسر دوشیزگان حجلهٔ شب با نشاط
رخ نهان کردند در این پردهٔ نیلی حریر

کاو شب بکر بخت از بیم کرزند ببر صبح
تا نگردد روبه آسا در کف ضیغم اسیر

از غراب شب عقاب روز با چنگال نور
بال و پر کند و فکند از جانب بالا بزیر

ماهی شب یونس مه را فرو در کام برد
یوسف صبح آشکارا گشت از زندان تیر

پاسبانان نجوم از هر طرف بکشوده چشم
کز هوا دزد سحر بربود سیم شب دلیر

این کلیم تیرهٔ فرعون شب پیچید زود
دست و بیضای کلیم صبح با چهر منیر

شد برون از چاه مشرق یوسف غماز صبح
گشت نورانی جهان چون دیدهٔ یعقوب پیر

بر پرید از چهر شاه زنک رنگ از بیم آنک
شد نمایان موکب این خسرو زرین سریر

از شعاع نور رخسار شه خاور مکان
جیش ظلمت منهزم گشت از صغیر و از کبیر

چون ز تیغ حجت حق مهدی قائم بکین
روز هیجا منهزم افواج کفار شریر

آنکه بر ذرات موجودات ز انس و جن تمام
خود علیمست و خبیرست و سمیع است و بصیر

آنکه از بهر طراز قامت قدرش بود
جامهٔ مدح و ثنای انس و جان یکسر قصیر

آنکه گر از صلب و بطن آدم و حوا نبود
دست قدرت آب و گل شانرا نمیکردی خمیر

نوح ننشستی گر اندر زورق حبش بدهر
باد خاکش را ز آب افکند اندر زمهریر

چنگ اگر صالح نزد بر عروة الوثقای او
کی برون از جوف خارا میشدش ظاهر بعیر

گر خلیل از مهر او بر لوح جان سر خط نداشت
ز آتش نمرود بهرش کی گلستان شد ظهیر

گر نسیم لطفش اسمعیل را شامل نبود
کی ذبیح الله شدی ز الطاف علام خبیر

پور عمران ز نورش گر بطور دل نتافت
کی کلیم الله شدی بر درگه حی قدیر

عیسی مریم نمیزد گر دم اندر چاکریش
از دمش کی مرده میدید حیوة دلپذیر

هادی هود ار نبد کی شد دعایش مستجاب
چون ز باد و خاک قومش یافت مسکن در سعیر

گر نکردی حزن جان یعقوب نام نامیش
تا قیامت دیده اش از هجر یوسف بد ضریر

ذرّه از پرتو حسنش بر یوسف شد نصیب
زان سبب کاندر صباحت گشت بی شبه و نظیر

مهر و ماه چرخ گردون ای شهنشاه دو کون
هر یک اندر پیش خوانت قرصهٔ نان فطیر

میخ خرگاه کمالت قبهٔ ابی حصار
گرد درگاه جلالت تودهٔ خاکی حصیر

رشحهٔ از آب لطفت چشمهٔ ماء الحیوة
قطرهٔ از بحر جودت ریزشی ابر مطیر

بوئی از خلق نکویت گلشنی بس با صفا
نفحهٔ از مشک مویت گلبنی بس بی نظیر

لمعهٔ از نور مهرت آیهٔ دار القرار
شعلهٔ از نار قهرت داعیهٔ بئس المصیر

گر بچشم آید ز قهر و کین سگ درگاه تو
زهر چشمش آب سازد زهرهٔ درّنده شیر

ای سپهر معدلت شو سایه افکن بر جهان
تا رخ کفر از ظهور حضرتت گردد چو قیر

انتقام خون جدّ تاجدارت باز کش
حق آن جور و ستم را از لئیمان باز گیر

بنگر اندر کربلا با چشم گردون وقار
کوفیان شصت و دو زن کردند از کین دستگیر

سر برهنه یک بیک بر ناقهٔ عریان سوار
بیکس و بی آشنا و بی معین و بی نصیر

کودکان از ضرب سیلی چهره نیلی در فغان
شد ز سوز جانشان تا نه فلک بانگ نفیر

جسم چاک جدّ پاکت بین بخاک خون طپان
پاره پاره از سنان و خنجر و شمشیر و تیر

تشنه لب اندر لب آب روان خاکم بسر
شد سرش از تن جدا با خنجر شمر شریر

گاه زیب طشت زر گشت و گه آویز درخت
هیچکس از این چنین ظلمی بنا شد در ضمیر

زیره در کرمان حقیر آورده از گفتار زار
خود در این بازار دارد ارمغانی بس حقیر

من کلام — القصیده فی مدح ابی الفضل العباس — الحقیر

شهی که نای فلک را بکهکشان بندد
شهی که بال ملک را چو ماکیان بندد

شهی که دست قضایش گه تمرّد امر
بپای پیر قدر هر دو توامان بندد

شهی که بر نهد ار پای جهد را بمیان
سد وجود روی زمین جمله رایگان بندد

شهی که طایر قدسی ز بیم سطوت او
بدهر زهره ندارد که آشیان بندد

شهی که سایهٔ فرّاش رای حضرت او
دو دستها ز عقب گرد سیستان بندد

شهنشهی

شهنشهی که ز رتبت غلام درگه او
تواند آنکه در از قلعهٔ زمان بندد

امیر کشور دین آنکه در مقام نبرد
ز موی حور جنان پرچم سنان بندد

خجسته ماه بنی هاشمی لقب عبّاس
که پرده بر قمر از حسن دلستان بندد

ز بیم جان شکند پشت جیش روی زمین
اگر که منطقهٔ خویش بر میان بندد

کند چو قافله سالار جاه او حرکت
سپهر گردش خود را بساربان بندد

ز شوق بیضهٔ خورشید آورد در دم
بدست اشتر چون زنگ کاروان بندد

رود چه شاطر حکمش بره پیش سپه
بعنف پای اجل را بریسمان بندد

سر از اطاعت امرش بپیچد ار که زمین
چه آشیان پرستو بر آسمان بندد

بر بوستان گذرد گر بدان قد رعنا
ز شرم دیدهٔ خود سرو بوستان بندد

چه رو کند سوی نخچیرگاه شیر عرین
ز هول گردن خود بر زه کمان بندد

اگر که پنجهٔ پیل افکنی برد ز مصاف
بگرد قبضهٔ شمشیر خونفشان بندد

نه قوّتی که بکین خصم دست بگشاید
نه قدرتی که نظر را ز خوف جان بندد

ز لطف اوست که قاضی چرخ از زر وجه
ببر ز دورهٔ افلاک طیلسان بندد

ز مهر اوست که هر روزه مهر چهر فلک
ز نور خویش بذرّات کن فکان بندد

نهد چه خود بر آن فرق فرقدان سایش
بروی خویش ره سیر فرقدان بندد

چه بر نهد سپر مه مثال را بر کتف
ز رشک خویش قمر دیده از جهان بندد

چه بر کمر شودش استوار اژدر تیغ
بنیم لحظه دم از اژدر دمان بندد

بکف چه نیزهٔ خارا شکاف برگیرد
ره فرار به پیلان بی امان بندد

کند چه زیب میان عقد خنجر خونریز
هزار نیش بعرق دل خسان بندد

به پشت باره چه زین برنهد ز بهر غزا
زحل ز چرخ فرود آیدش عنان بندد

در آن زمان که بر بندد به ترک ترکش تیر
شهابها همه راه از آسمان بندد

دهد چه جلوه بر قربوس زین عمود گران
دوان دوان اجل آید سر سران بندد

بدین جلال چرا اید بدشت کرب و بلا / کمر بخدمت سلطان انس و جان بندد
روا بود که ز بهر دو جرعه اب روان / روان سپارد و دل را بکود کان بندد
سزا بود که بفرق مبارکش ز عمود / بچهره جدول خون همچو ناودان بندد
دو دست از تن اش جدا کنند بظلم / ز اتش دل و واز سوز جان دهان بندد
رواست قاتلش از تن جدا کنند چو سرش / ز کین بگردن اسب خودان چنان بندد
که گه بزانوی مرکب خورد گهی بر خاک / کجا کسی که دم از ناله و فغان بندد
بود حقیر سگ کوی ایشه عالی / نظر کجا چه تو از کلب استان بندد

من کلام الحقیر — فی منقبت علیا جناب زینب خواتون ع

شکوه ها دارم بسی از جور چرخ بی حساب / کز جفا بنیاد عیشم هست زاو دایم خراب
اتش ظلمش چنان کردید بر جان شعله ور / کز نمیگردد خموش این شعلهٔ اتش باب
بسکه ناهنجار و بدکردار هست این دهر دون / مرغ دل از اخگر بیداد خود سازد کباب
یکتن از عیش زمان هرگز نباشد بهره مند / هیچکس از عشرت دنیا نکردد بهره یاب
جز بقید غم نه بینی از سیاه و از سفید / جز تب و تاب و تب نه بینی در جهان از شیخ و شاب
عرصهٔ گیتی ز کجبازیش دایم منقلب / ساحت امکان ز خود سازیش دارد انقلاب
هر کجا بیند عزیزی سازدش از کین ذلیل / هر کجا بیند لئیمی داردش بس کامیاب
انقدر رعنا جوانان کشته است این چرخ زال / خون من باشد که هیچش می نیاید در حساب
نای و پای جان و دل را که کند در قید و بند / گاه دیگر بسته شان دارد بزنجیر و طناب
بینم ار یکدم خلاصی از بلا و ابتلا / یا بود ارانی رهائی از عذاب و از عقاب
خنک طبعم ار دهم جولان بمیدان سخن / در مدیح زادهٔ زهرا و دخت بوتراب
کوکب برج حیا و گوهر درج عفاف / عصمت صغرا که مهر از شرم چهرش در حجاب
زینب کبری که چشم نیر اعظم ندید / همچو او شهزادهٔ در زیر این نیلی حجاب
گر چه نبود در جهان خیر النسائی جز بتول / لیک دارد شرکت او با مام خود در انتخاب

فردی از نسوان عالم ابعفت غیر از او / از خواتین جهان یزدان نفرمود انتخاب
هودج ارایان شخص عفتش را از ورع / شرم اید گر ملک بینند شان عطف ثیاب
خود بعکس صورت خود گر شود نظاره گر / عصمتش ترسم کند اعراض و اید در عتاب
حرف تانیث ار نبودی زهره را کی زهره داشت / کاورد رخ جانب بام سرایش با شتاب
صفوه نیز از صیغهٔ تانیث بر باشد غرور / خود نماید سخن از راه حقارت بر عقاب
باد اگر گرد رهش بر دامن ابر افکند / بر دمد از خاک تا صبح قیامت مشک ناب
با چنین شوکت چرا امد در زمین کربلا / شد ز ظلم کوفی و شامی جگر خون دل کباب
دید فرزندان خود را کشته از تیغ ستم / پیکر صد چاکشان افتاده بر روی تراب
قاسم نوکدخدا را دید بر خاک بلا / کرده از جور لعینان دست و پا از خون خضاب
سرو قد اکبرش را دید کز پا او فتاد / شد ز کین غلطان بخون خویش در عین شباب
یکطرف عباس را دید کز تیر جفا / ماه رخسارش نهان کردیده در خونین نقاب
دید کز کید شیاطین عدو سلطان دین / شد شبیه اسمان جسمش ز نوک شهاب
عابد بیمار را در چنگ اعدا خوار دید / همچو شهبازی بچنگال غم چندین غراب
دید بستند ابرا چون بر رخ اهل حرم / کودکان یکسر فتادند از عطش در التهاب
گه بدی از بهر طفلان برادر مضطرب / گاه بودی از غم نسوان او در اضطراب
بهر اخذ گوشوارش ظالمی از کین دوید / کرد گوشش پاره بر دوشش روان شد خون ناب
دل مرا سوزد که با این عزت و جاه شرف / دست بسته سر شکسته رفت در بزم شراب
سر برهنه در میان کوچه و بازار شام / بود از شرم و حیای خویش اندر پیچ و تاب
لاف شیری میزند شاها حقیر از اینکه هست / استان حضرتت را طرفه کلبی از کلاب
در عزایت حاصلی نبود بجز اب چشم / بوی گل را از چه جوییم جز که جوییم از گلاب

من کلام الحقیر — المخمس فی المدح مولٰنا علی بن الحسین علیه السلام

مردم ز هجر لعل لبت ای مه تمام / عمرم تمام و کار دلم مانده نا تمام

از راغ رو بباغ کن ای کبک خوشخرام — کاندر زمانه چون تو نمی‌زیبت درخرام
ای ماه تا بچند تو در پردهٔ غمام

عشاق هاله‌سان همه برگرد کوی تو — یکسر بصبح و شام همه رو بوی تو
هر دیده زعشق کند جستجوی تو — چشمی ندیده زاهل نظر خلق خوی تو
تا دهر دون گرفته بکف از کونه جا

افکندهٔ بخلق جهان شور و ولوله — یکتن بر پنجکه نبود جز بردهٔ وله
قربانیان کوی تو هر سو بهر وله — تا نقد جان کنند بمهرت معامله
بگسسته‌اند از کف دل رشتهٔ زمام

بیرحم دل تو رشتهٔ جانها بریدهٔ — در پرده رخ نهفته بیکجا خزیدهٔ
خوش دل از اینکه پردهٔ ما را دریدهٔ — آیا الهی تو حرف بد از ما شنیدهٔ
جز اینکه بودهٔ تو چه سلطان و ما غلام

گر از ستم ترا سر جور و جفا بود — بهر خرابی تن زادم بنا بود
یا از که قتل خسته دلان مدعا بود — اندیشهٔ کرت نه ز ررو و نز جزا بود
روا ورم بدرکه نوبادهٔ امام

آن آسمان فضل که در حسن بی‌نظیر — جز ذات پاک اقدس پیغمبر بشیر
آن رحمت خدا که بشیر است و هم نذیر — در هر دو کون یکسره مخلوق را نصیر
یا فقرا بکام ز وصفش رود کلام

آن کو سمی حیدر و شبه پیمبر است — فرزند ارجمند حسین نامش اکبر است
سرو روان عمه و شمشاد مادر است — نور دو چشم زینب و لیلای مضطر است
کز روی و موی طعنه زند بر بصبح و شام

شاهی که بر عرصهٔ امکان علم زند — از خسروان دهر کسی کو که دم زند
موی بچکش اگر که بکیتی قدم زند — جنبندهٔ کجا که دم از بیش و کم زند

فخر

فخر ار کند رواست بر این چرخ نیلفام

شیر اوژنی که زهرهٔ شیران زبیمش آب — پیل افکنی که ریشهٔ پیلان دهد بر آب
دریادلی که هفت یم از هیبتش سراب — روئین تنی که مرغ دل از صولتش کباب
ز اندیشه‌اش پلنگ برون نایداز کنام

عزمش چنانکه طرح جهان دیگر کند — حزمش چنانکه کار قضا و قدر کند
رزمش همان مقاتله با خشک و تر کند — بزمش همانکه معجز شق القمر کند
نظمش چنانکه یابد از او دهر انتظام

آن کر زرا زکین چو ببالاش میکند — البرز را چه کیسهٔ خشخاش میکند
شور نشور را بجهان فاش میکند — سطح زمین چه جبههٔ نقاش میکند
از بسکه خون به پشته ان میکند مقام

بر مرکب عقاب چه موسی بکوه طور — گرد سم سمندش کحل دو چشم حور
هر سوی نعره زن چه سرافیل و نفخ صور — سازد عیان قیامت و هنگامهٔ نشور
زان آتشین شهاب و زان آبگون حسام

آوخ که تیغ کین ز جفا آمدش بسر — گردید خم ز داغ پسر قامت پدر
آندم کشید نالهٔ جانسوز از جگر — کی باب تاجدار بفرزند خود نگر
من خفته روی خاک و تو آسوده در خیام

باد اینخبر چه بر شه لب تشنگان رساند — صبر و شکیب و طاقت آرام او نماند
مرکب بسوی نوخط ناکام خود جهاند — هردم نوای واولدا از جگر بخواند
تا گه بدید دیدهٔ آن شاه تشنه کام

صد پاره جسم پاک پسر را بخون و خاک — فرقش چه فرق جد خود از تیغ کینه چاک
گفتی که ناله‌اش ز سمک رفت تا سماک — وانگاه شکوه کرد ز غم سوی جد پاک
کی جد تاجدار من ای سید الانام

داری خبر ز حال من زار ناتوان
کرده است مرگ اکبر من قامتم کمان
پشتم شکسته از غم عباس نوجوان
کو چاره جز کشم ز جگر نالهٔ فغان
این غم برون ز دل نرود تا دم قیام

ای خاتم رسل گذری کن بکربلا
عباس را فتاده ز کف از ستم لوا
بنگر حسین خود شده بی یار و اقربا
افتاده سرو قد علی اکبرم ز پا
قاسم ز خون نموده کف خویش لعل فام

از سوز تشنگی همه اهل حرم کباب
اندر جهان که دیده چنین ظلم بیحساب
بیمار من به بستر غم بی توان و تاب
غش کرده کودکان ز برای دو جرعه آب
بر وحشیان حلال و به طفلان من حرام

رو او برم کجا و چه سازم در این میان
صد پاره پیکرم شود از کین بخون طپان
دانم که میرود سر من بر سر سنان
دستم جدا کند ز بدن لیث ساربان
پامال جسم من شود از فرقهٔ ظلام

سازند طایران حرم را اسیر و خوار
همچون اسیر دیلم و تاتار زنگبار
از ظلم و کین کنند بجمازها سوار
یکتن در انمیان بنود یار و غمگسار
از کربلا بکوفه و از کوفه تا بشام

یا رب بخون ناحق سلطان جم خدم
یا رب بسوز سینهٔ طفلان محترم
یا رب باه تشنه لبان دیار غم
درد حقیر را تو دوا ساز از کرم
ختم سخن کنم که نکو باشد اختتام

منکلامه
در منقبت شاهزادهٔ ممتحن قاسم بن حسن ع
الحقیر اللذنوب

اگر بمن نظر ان یار گلعذار کند
ز سوز و تاب محن درد و داغ و هم غم و رنج
هزار عقده کشاید ز قلب بی تابم
خراب و مستم از ان نرگس خمار کند
خلاص این تن زارم از این دو چار کند
دمی پریشان گر زلف تابدار کند

۵

بهر تیر مژکان از ان کمان ابروی خویش
زیک کرشمه دو صد مرغ دل شکار کند

اگر که عقرب زلفا فکند بروی قمر
جهان بدیدهٔ مردم چه شام تار کند

بغمزه ار دا کر دیدهٔ غزالین را
ز رشک خون بدل آهوی تتار کند

عجب مدار که افتد بنای عمر در آب
تبسمی گر از ان لعل آبدار کند

اگر که شانه کشد موی عنبر آسا را
تمام روی زمین جمله مشکبار کند

نهد چه پای بصحن چمن به تعظیمش
هلال سان قد خود سرو جویبار کند

خرامد ار که بطرف دمن بعشوه و ناز
بخاک تیره مکان کبک کوهسار کند

کشاید ار بتکلم چه نطق ناطقه اش
ره ترانه کم از بلبل هزار کند

چه عندلیب خوش الحان بمدح تازه گلی
تمام گلشن جان را گهر نثار کند

ز ابر طبع گهربار مخزن دل را
پر از لآلی و هم در شاهوار کند

بوصف نو گل گلزار باغ مصطفوی
زبان کشاید و دل را امیدوار کند

شکفته لالهٔ بستان مجتبی قاسم
که حسن منظر او زینت نوبهار کند

همی که روا گر او سوی کارزار کند
صفوف لشکر کین جمله تار و مار کند

پی هلاک عدوی احتیاج تیغش نیست
که تیغ ابروی او کار ذوالفقار کند

شهاب تیرش چون پر زند بعرصهٔ کین
شکار جان ز شیاطین نابکار کند

بروز هیجا شمشیر چون بکف گیرد
ز بیم شاهد روح از جسد فرار کند

بر صولتی که در اید بر پهن دشت نبرد
ظهور صولت جد بزرگوار کند

بسطوتی که کند حمله بر سپاه عدو
بروز سطوت با بای تاجدار کند

بجیمتی که جهاند کمیت صرصر پوی
عیان شجاعت عموی نامدار کند

بشوکتی که هزیمت دهد عساکر خصم
حدیث بدر و احد باز اشکار کند

ز تف شعلهٔ صمصام برق کردارش
جهان و هر چه در او هست پر شرار کند

بر نیش نوک سنان خون ز عرق جانخسان
روان چه چشمه و میدان چه چشمه سار کند

بسکه سر زتن و تن زسر فرو ریزد
زکشته سطح زمین جمله پشته دار کند

بهادری که زعرش گذشته سیزده سال
چو ماه چارده یک عرصه نوربار کند

زبهر یاری غم غریب و بیکس خویش
زمین زخون گلو رشک لاله زار کند

عروسی که نمود او بدشت کرب و بلا
مبادا دور کسی کین چنین دو چار کند

ستاده بالب عطشان کنار آب روان
لبان خویش تر از تیغ آبدار کند

بجای خلعت شادی که دید داماد
کفن بقامت دلجوئیش استوار کند

که دیده تازه عروسی بجای مجلس عیش
مکان بخاک مذلت ز اضطرار کند

که دیده است که اندر شب زفاف عروس
زخون شوهر خود دست و پا نگار کند

بر بینوائی خود در نوا چو بلبل زار
به نینوا چو نی او ناله‌های زار کند

عروس نیوهٔ اول شبی که دارد یاد
بر پشت ناقهٔ عریان کسی سوار کند

اسیر در بدر و معجر سیاه بر سر
میان کوچه و بازار خوار و زار کند

کجا رواست که اهل حریم پاک رسول
مکان علانیه در مجلس قمار کند

مطول است بسی شرح حال آل نبی
خوش آنکه خامه در این قصه اختصار کند

قبول اگر شود از لطف شعر زار حقیر
سزد که بر همه مخلوق افتخار کند

من کلام الطوبائی نوّر الله — القصیدة فی مدح علی بن ابیطالب علیه السلام

سزد امروز شادی را که در گلشن هزار آید
بجای ماه بهمن بار دیگر نوبهار آید

زفیض ابر طرف باغ پر دُرّ عدن گردد
زمین باد جنب باغ پر مشک تتار آید

نوای قمری مفتون همی از بوستان خیزد
صدای کبک کهساری همی از کوهسار آید

گهر از آب و لعل از سنگ و مشک از باد انگیزد
سمن از خاک و عود از هیزم و ریحان زخار آید

چنار از شبنم گل زلف سنبل را زند شانه
که تا بر چهرهٔ عبهر چه موی تابدار آید

شکوفه در جوانی بر زنخ موی سپید آرد
بنفشه همچه نورس از سفر بر مو غبار آید

گوزن و ظبی در هامون چشم اندر چشم گردد
هزار و کبک در بستان قطار اندر قطار آید

شوداب شمر اندر نظر مرآت وار در وی
همه عکس گل و لاله بسان چهر یار آید

زنقاشی ابر نقش گر از قطرهٔ باران
قدح از لالهٔ نعمان همه شنگرف وار آید

زاعجاز مسیح ابر سوسن ده زبان گردد
بگلشن از پی مدحت سرایی در فخار آید

بگوید تهنیت بر چنین عیدی که اندر وی
دو عید خاص از فیض عمیم کردگار آید

یکی عید نبی و دیگری عید ولی باشد
گزان حق تقویت یابد و زین باطل تزار آید

نبی چون با ولی بوده است زیک نور پاک طینت
کنون هم عید شان در یک لباس و یک شعار آید

دوئیت نیست در واقع اگر بینی که چیزی را
دو جزء منفصل از هم بعین اعتبار آید

حقیقت چو که ایشان در حقیقت هر دو یک نورند
محقق را تمیز اعتباری کی بکار آید

بود اسلم بادام دو مغز و مغز ایشانند
کسی بادام را نشنید هرگز مغز چار آید

نبی گر بود رسول مکی و پیغمبر ما پی
که از بهر وجودش خلقت لیل و نهار آید

ولی گر بود امیر المؤمنین صاحبقران دین
که نام خاص او مشتق زنام کردگار آید

همه مرد و زنش غلمان حور آید چه لطف شرا
نظر یک دم پی احسان بر اهل زنگبار آید

اگر از آب مهرش در چکد یک قطره بر دوزخ
زابر گل روید از وی و همچه طرف جویبار آید

وگر از تاب قهرش شرر بر کوثر آمیزد
بسان معدن گوگرد از آن دود و بخار آید

کسی گر بی ولایش ز آب حیوان جرعه نوشد
چه غساق حمیم اندر مذاقش ناگوار آید

وگر یک ذرهٔ از مهر او شخصی بیاشامد
شود در کام او شکر اگر او زهر مار آید

بد انسان کایهٔ تهدید و رحمت در کلام حق
نمایان در کفش روز هیجا ذو الفقار آید

همانا دست عزرائیل شکل تیغ او دارد
که در یک لحظه در دستش توان موت مرار آید

شرار تف قهرش گر رسد بر خرمن هستی
کجا در جنت کبرا ساحت روز شمار آید

رهد خورشید از رنج کسوف از نور رای او
اگر یک لمعه بر خورشید رخشان مستعار آید

اگر از حزم او بر گردن شخصی حصار آرد
کجا دست فنا را ممکن اندر انحصار آید

برزو قعه از الماس تیغش بسکه خون جوشد
تو گوئی پهن گیتی همه یاقوت زار آید

شها عرفان ذات بیهمالت را بو مقصد — هم این خشك وتر کاند ردو کیتی بشمار اید
و کر نکامل ذات تو چون باشد هم عالم — همین باشد که خلقت بر وجود اقتصار اید
اکر قهر تو بر دریاے عمان شعله انکیزد — هم لولوی در حلق صدف حب نار اید
زند جبریل وهم او تا بروز حشر دایم پر — بے ادراك معراج جلالت شرمسار اید
هما نا خامۂ مانیت رحمت بکه خصمانرا — سراپا تن ازان هموارہ در نقش ونکار اید
چه ارے دست سوے تیغ و تازی در صف دشمن — زبر از چار جانب نعرہاے الفرار اید
چنان لرزد جهان از اضطراب ز ماه تا ماهی — که جنبم ماه و ماهی هیچه بتمل بیقرار اید
چنان پاشند ارکان جهان از باد قهر تو — چه تار کار تن کان باد از هم بود و تار اید
ترا طوبی نشاید مدح اوردن بمد وحی — که در خوردش همے وصف رسول کرد کار اید

منکلام — القصیده فی مدح امیر المومنین علیه السلام — رشید

اے که تو را برد تاب وطاقت و نیرو — طرہ دل دار وغزۂ رخ نیکو
ای که زخال سیاه و زلف پریشان — کشته کرفتار دام ودانه چه بهو
ایکه بپای خرد بمد فکند — سلسله از موے دخت سلسله کیسوے
اے که تو را برده هوش وفکرت وفرهنك — هیچ پرے دیده مه رخان پرے رو
ایکه فکنده زشور و سور می و نے — ولوله در ند فلك زبانك هیا هو
نشاه اکر بایدت چمانه وحدت — نغمه اکر بایدت ترانۂ یا هو
ایکه تو را کرده مبتلا ببلا ها — شاهد بالا بلا ز قد بلا جو
بازی اکر عشق عشق پنهان می باز — جوئی اکر یار یار پنهان مے جو
شرمت باد اکه چون توئے را طفلی — لشکرد از تیر و قوس مژه وابرو
ننکت باد اکه چون توئے راد سختے — لشکند از یك دو غمزه سطوت و نیرو
کے چه دهے دل بدست طرۂ طرار — هما چه نهے جان براه دیدۂ جادو
چند پے مه رخان روے به تك و دو — چند پے نوخطان دوے بر تکاپو

تا به کیت جان اسیر طرۂ زنکے — تا بکیت دل غلام زلفك هندو
زنك تعلق زداز آینۂ دل — تا که در او شاهد ازل فکنده رو
بایدت از بزم عیش و باده وساده — جلوۂ غلمان بخواه وخلوت مینو
نامه سیه کردے از تواتر عصیان — آب طاعت بجو سواد فرو شو
هیچت بیمے نه زان که یزدان فردا — زین همه عصیان تو را ندارد معفو
هیچت خوفے نه زاندمی که ببخشد — این همه کردارها ترا بترازو
هان چه بعشق جمال ساده دهی دل — هین چه بذوق زلال باده کے خو
هیچ بدور جهان مکر نشیندے — قصۂ ماروت بافسانه ها رو
ایزد دادار ابجرات سو کند — کز تو پذیرنده نیست عذر بیکمو
چون تو توانے که با چنین کنهی خود — رخت کشیدن ازین سراے بدان سو
تا نشوے غرق بحر خشم خدائے — حبل متین بر کف آر و بند ببازو
یعنے بر رشتۂ ولاے شهنشه — چنك زن وبازجو نجاتے ازاو
انکه بحکمش قرار ارض مطبق — انکه با مرش مدار دایرۂ نه تو
انکه خطاب الست را سبق امد — از همه ذرات در مقولۂ قالو
انکه بسجدۂ درش به پیکر لرزان — مید مد هر صبح کز مشرق اهو
انکه ورا شامکاه کوکبها هید — آمد بهر شرف بشرفۂ مشکو
حضرت حیدر که با طبابت لطفش — نشاۂ صحت دهد مریض بدارو
حیدر صفدر که از مهابت قهرش — پرد رنك از رخ کل و ز سمن بو
حیدران کو ز پاسبانے عدلش — باز شکارے رمد ز خندۂ تیهو
حیدران کو ز دست یارے عزمش — صرصر با که نه ایستد ز تکاپو
اے ز جلالت همان شخص جلالت — بر ز بر اوج عرش بر زده پهلو
اے که نه بتوان برتبۂ تو رسائے — وهم فلاطونے و خیال ارسطو

ای کزده پای طعنه تربت راهت | بر سر تاج کی و کلاه هلاکو
رونق وغا کز نهیب پیل سواران | کوش فلک کر شود ز ناله واهو
وازتف شمشیر شعله خیز ستر کان | جمله بسوراخها روند چو راسو
کر همه سهراب کردد ور همه رستم | کر همه اسفندیار و ور همه برزو
کر که فرامرز کو و کر همه سرخه | کر که نریمان یل و کر همه کاکو
چون تو برائی به پشت رخش فلک سیر | چون تو برانی بجنک خنک جهان پو
جمله رمند از نهیب خشم تو شیران | چون زد ژاهنک شیر کله اهو
خنجر خنجر کذار و رمح سنان دار | خار کل سرخ کردد و پر ناژو
پیل تنانرا زابجلت کردد | از بر هر مور ونده چشمه اموی
روی هوا تیره کردد از پر تیرت | چون به پرانی عقاب تیر زماشو
پرداز لطمه حسام تو سرها | سوی فلک چون زسو لجان که پرد کو
اب پرند تو هر کجا که روان کشت | روید از ان خاک تا ابد کل خودرو
عزم تو بر تر از انکه کوهم بشکست | قلعه خیبر از اوچه برج وچه بارو
در بر جاهت خطا است کر که بکویم | حشمت قاان کجا و عزت منکو
پایه مدحت کجا و عقل سخندان | پله وصفت کجا و فهم سخن کو
ممکن وانکه صفات واجب کشنید | کس نشنیده نکی چکونه کجا کو
وهم خودمند در تخیل مدحت | زورق بی لنکر است و رود قراسو
در صفت مدحت شها چه سرایم | شاعر شیراز کفته است چه نیکو
بسکه بمدحت زقم زدند دفاتر | قیمت عنبر کرفت دوده وماز و
شاها لطفی نمای بر من شیدا | زانکه مرا نیست غیر لطف تو مرجو
قافیه ام نیست کر که رفته دو تکرار | هیچ نباید بمن نه عیب و نه اهو
کر که مرا خصم عیب جوید با انک | خلف عروضی نرفته باوی بر کو

شیر نر بهر اسد ار که کر بر کند مو | ببر نیند لیثدار ز سلک شنود عو
بانک صلا ده بعیب جوی شعرم | در همه بازار و کوچه بر سر هر کو
بالله شیدا سزد که فخر نماید | فخر بمسعود و سعد و خاجه و خاجو

من کلام شیدا — القصیدة فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام

بریز ساقی کلچهر باده اندر جام | بشکرانکه بسر رفت عمر ماه صیام
ز رنج روزه شدم سخت در شکنجه و تاب | مکر بساغر می وا رهم از این اسقام
بیار زاب مغان اتشی که تا بپزیم | هرانچه واعظ ما کفت ازین مواعظ خام
زبار روزه روانم بتن نماند می ار | که تا نمایم از بوی روح استشمام
بزهد تقوی اوخ کذشت چندی عمر | بزرق و سالوس افسوس رفت چند ایام
تنم نزار شد و قلب زار و جان بیزار | ز هجر باده کلرنک و یار کل اندام
می ار و یار میار اعتذار تا که دمی | بر غم زاهد و واعظ برارم از دل کام
مکوی باده حرامست زانکه اندر عید | حلال کشته باجماع قوم دردآشام
کذشت بر ما سی روز ما بفتوی شیخ | بچشم شیشه ندیدیم روی شاهد جام
در این سه ده روز از قول شیخ بودم را | کلوی شیشه بخشکی نمونه لب کام
ز روزهای کذشته چه شکوه اورمت | که برده اب ز چشمان و تاب از اندام
ز دل کذاشت ببر نی قرار اندر جان | ز هش کذشت ببر نی تحرک اندر کام
ز هجر اب لبم خشک و دیده ام پر اب | ز منع نان تنم از زرده چهره عبهر فام
غرض رسید بما از صیام انچه رسید | ز کونه کونه عذاب و ز کونه کونه الام
هزار شکر ز عید سعید کز کرمش | بما رسید رهائی از این شکنجه عام
بیار می نه بپیمانه بل سبوی سبوی | بجرم ان که نخوردیم می بماه صیام
هوای میکده دارم ز باده غسلم ده | که تا ببندم از خرقه بر بدن احرام
بسوی میکده کستاخ وار نتوان رفت | که کعبه است در انجا نهان بهر خم جام

بزهد خشکم آلوده گشت دامن پاک / زاختلاط من وخیل زاهدان لئام
ببر مرا وبخم در فکن که از دامن / بشویم این کنه زرق اصل وتقوی تام
مرا که بود ز زهّاد استعاذه بلب / چه شد که باید اکنون نموده شان اکرام
باسم اعظم حق جلّ شانه سوگند / که میدیا دم زین پس بلب تقوی نام
بجرم روزهٔ سی روزه معتکف کردم / بخانهٔ میکده تا عمر را رسد انجام
همارهٔ باده بلب بالعشیّ والاشراق * / همارهٔ ساده ببر باللیال والایام *
که شاید انجا دل واستانم ازاین زرق / که شاید انجا خود وارهانم ازاین دام
چه از تجلّی معشوق وجلوهٔ می صاف * / زدوده گشت ز مرآت قلب زنک ظلام
کنم ز مشرق الانوار جلوهٔ دیگر / چه جلوه جلوهٔ مدح خدایکان انام
علیّ عالی اعلا امام عام وخواص / ولیّ والی والا همام خاص عوام
شهی که گشت بذاتش کمال صنعت ختم / شهی که شد بصفاتش دلیل قدرة تام
شهی که نتوان بر عطف دامن قدرش / بصد تخیّل اندیشه چنگ زد اوهام
شهی که گاه عطا میکند ز فرط سخا / گهر تراوشش از جسم چون عرق ز مسام
زهی کمال مجسّم که از ره تکمیل / تمام قدرة حق اندرو گرفته مقام
زهی جلال مصوّر که خود ز فرط جلال / بذوالجلال لیش افتاد شبهه در افهام
زهی جلال مجرّد که عقل نتوان کرد / چه ذات یکتا اندر تصوّرش اقدام
زهی جمال مشخّص که در بر شخصش / نهند رخ بزمین ماه وخور بصبح وبشام
شها توئی که ز جودت وجود موجودات / شد است جلوه گر عالم وجود تمام
ابا کف تو سحاب ار نخاستن ز محیط / بهرزه ریختن ابرو است پیش لئام
چه کرد جلوه بعالم درخش جود کفت / گهی بناله در آمد گهی بگریه غمام
بروی ماه اگر عکس رویت افتادی / بعکس مهر ز مه نور میگرفتی وام
بروز وشب که مهر ومه هند حلقه بگوش / بنام عنبر وکافور باشدت دو غلام

کجا توهّم قدرت که کس نه پیموده است / بجهد وسعت افلاک را بفسحت گام
کمینه چاکرت اندر سریر حکم کشد / سپهر را قلم نسخ بر سر احکام
بوقعه که تو گیری بدست برق یمان / که نام نتوان بردن در او ز شیر کنام
بعرصه که بر انگیزی از غضب توسن / کشند توسن خصمت فنا ومرگ لجام
عدوی تراست ز اندیشهٔ بلارک تو / بصلب نطفه گریزان وطفل در ارحام
هر آنکه از دم تیغت نخفت از دم صور / بپای بر نتوان خاستن بروز قیام
بخشم گر نگری بر سما وارض سپس / سما را نبود گردش ارض را آرام
ابر قطار مه وسال وهفته وشب وروز / اگر که بانک زنی جمله بگسلند زمام
من وتخیّل مدحت زهی خیال محال / من تفکّر وصفت خهی تفکّر خام
خوش آنکه شیدا ذکر دعایت آرد پیش / فانّ ذلک قد کان بعد خیر ختام
همان تا که در این عید خوردنست حلال / همارهٔ تا که در این عید روزه استحرام
همی خلیل ترا شام در نیور روز / همی خصیم ترا روز در کسوت شام

من کلام — القصیده فی منقبت امیر المؤمنین ع — شیدا

دلم ربوده یکی دل فریب فسون ساز / بچشم غارت ویغما بچهره زیب فراز
بلای شهری از آن دو جادوی فتّان / هلاک قومی از آن دو نرگس غمّاز
بخطّ مشکین شور خطا وفتنهٔ زنک / بگفت شیرین آشوب تبّت شیراز
بعمد صورة خورشید را گرفته بقیر / که این مراست رخ ووین مراست زلف دراز
نشانده خود بدل عاشق همی ز آتش عشق / که وه چه خوش رخم از خال در گرفته طراز
نموده ظلمت وهم نور را بهم توام / فکنده اهرمن وحور را بهم دمساز
نهفته از پی یغمای دین ودل از خلق / بکنج چشم سیه در سپاه لشکر ناز *
بر پیش قبلهٔ رویش برند خلق سجود / بسوی کعبهٔ کویش کنند خلق نماز
ز موی مشکین بشکسته طبلهٔ عطار / ز روی سیمین بر بسته دکّهٔ بزاز

نهد بر آتش عشقم که هی بسوز و مترس — زند بناوک جورم که هامکن براز
بخورد خونم از آن دو لعل خون آشام — ببرد جانم از آن دو چشم حیلت ساز
بسوخت بختم یکباره چون دل محمود — بساخت روزم تاریک همچو زلف ایاز
ز روی عجز و تضرع بگفتمش روزی — که ای نگار پری چهره دلبر طناز
دلم ز آتش عشقت گداخت در سینه — بگفت عاشقی اینست کو بدل بگداز
بگفتمش ز کرم زن بر آتشم آبی — بگفت آتش عشقیست رو بسوز بساز
بگفتمش که اثر در دلت ز آهم نیست — بگفت آه ندیدم شود بعالم کاز
بگفتمش خردم رفت در ره عشقت — بگفت عشق و خرد کی بهم شوند انباز
هم علاج چه سازم غمم چه چاره کنم — که روز وصلم دور است شام هجر دراز
مگر ز سر رودم هم ز شورهٔ نشاهٔ می — مگر ز دل رود کم غم ز سوز نغمهٔ ساز
فکن بدجلهٔ خم ساقیا تو کشتی جام ؂ — که گفته الله نکوئی کن و در آب انداز
بزن بچنگ تو شهناز مطربا که ز دست — از این ترانه نکیسا هماره بر شهناز ؂
هلا بجام جم ریز خام خم ساقی — بساز جمع حقیقت بسوز شمع مجاز
الا تو نیز بدم مطربا بنی که دمی — بسا زدا ز قفس سینه مرغ دل پرواز
ز چیست ساقی اید ز میگساری می — ز چیست مطرب ایدون نی نوازی ساز
مگر شما را نبود خبر که عید اینک — رسیده از پی یک ساله ره بصد اعزاز
چه عید عید غدیر آن خجسته عید که داد — پیام جبرئیل از حق بسمع میر حجاز
چه گفت گفت که ای جمله جن و انس و ملک — بخاک راهت مالیده روی عجز و نیاز
صدور یافته فرمان مصدر ذوالجلال — پی خلافت حیدر یگانه محرم راز
ز شاب و شائب و خورد و کلان اناث و ذکور — بساز انجمن حکم ما بیان مسیاز
لان کتمت و اخفیت فاعلمن بان — لما تقارن وعد الالست بالانجاز
قد انتبذت بکتمانه عن التبلیغ ؂ — قد اجترئت باخفائه عن الابراز

چو این شنید ز جبرئیل شد ز جا خیزان — نمود جملهٔ اصحاب را بهم انباز
جهاز بگرفت از اشتران بخم غدیر — سپس بساخت در آن دشت منبری ز جهاز
بدست یار وصی حیدر گرفت و رفت نشست — فراز منبر و بنشاندش از ره اعزاز
دو مهر پیدا گردید از یکی مشرق — دو مه هویدا گردید از یک اوج فراز
خدای را دو تجلی بطور یک سینا — پی هدایت آن موسیان گم شده باز
نزول یافت دو پیکر ز چرخ هشتم کرد — مکان دو پایه فراتر ز خاک دشت حجاز
غرض بامر حق آن میر یثرب و بطحا — بدین ترانهٔ دلکش سخن نمود آغاز
مرا بخلق پس از من خلیفه باید — که تا نماید احکام شرع را ابراز
کنون خلافت از این و اب حیدر شد — بامر خالق خلق آفرین بنده نواز
ره خلاف چه دیدند بسته اهل خلاف — پی اجابت گشتند جملگی هم راز
بگفت آن یک بخ بخ زهی از این از این — سرود آن یک به به خهی خجسته طراز
بدین نوای خوش آهنگ جملگی گشتند — ز بهر تحسین بر سر حق سخن پرداز
تو نیز مطربکا بر سپاس این نعمت — یکی نوای خوش آهنگ زن بنغمه ساز
تو نیز ساقیکا بهر شکر این عشرت — یکی پیمانهٔ می بخش و بر لب عیش بساز
بزن بریز ز حلق نی و دهان سبو — بعشق حضرت حیدر ترانه و بگماز
ولی حضرت داور وصی پیغمبر که — یگانه مخزن اسرار و معدن اعجاز
شهی که از خو ز خیل خلق شد سرهنگ — شهی که خیل خلائق ز خوشدش سرباز
ز یک اشارهٔ حزمش فلک شود ساکن — بیک بشارهٔ عزمش زمین کند پرواز
زهی برتبت از هر چه در یکیهان بر — زهی بعزت از هر چه در جهان ممتاز
سخن دراز چه رانم همین بمدحت بس — که بد طفیلی ذات تو هستی از آغاز ؂
بیفکند همه را بار معنی اندر کفر — بیفکنم قدری گر چه جا برا از راز
اگر چه قصهٔ مدحش دراز شد شیدا — ولیک عذر تو را گفته شاعر شیراز

همارهٔ تا که سمند فلک بگرد جهان … بود به پویه و جولان و گردش و تگ و تاز
خصیم شه را بر دوش خرقهٔ ذلت … خلیل شه را بر کتف جبهٔ اعزاز

من کلام ... المخمس فی منقبت امیر المؤمنین علیه السلام ... شیدا شکر اللّٰه ذوقه

لاله دمید و گذشت وقت شبستان … ساقی گاه بده پیام بستان
کامد ارد بهشت و رفت زمستان … ایدون باید سپرد ره سوی بستان

با بطی پر ز باده با تکی شنگ

ساقی برده یکی پیاله بدستم … کاز خطر جمله ننگ و نام برستم
چشم زعالم و ز انچه هست به بستم … آخر کارم شد این که من نه پرستم

جز بت خور سرشت و بادهٔ گلرنگ

باللّٰه یا ساقیا چه خوب و چه زشتم … من که بهشتم جهان ز اهل بهشتم
کوی ایزد باب بادهٔ سرشتم … کاخر مسجد پدید شد چه کنشتم

شیئاً للّٰه بدامن تو زدم چنگ

رفت زمن طاقت و قرار سراسر … خیز و بیاور دو سه ساتگین می احمر
تا ببرد جمله عقل و هوش من از سر … عقل نباید بکرد عشق زند پر

عقل نیرزد به پیش عشق دو جو سنگ

عقلا تا چند جهل این چه غرور است … هیچ ندانی خمار به ز شعور است
یا که دل می پرست رشک بلور است … کو تو نمانی همان وقت سرور است

یا بفروشم و یا ببر ز نمت سنگ

پیر مغان دوش خوش سرود ترانه … کاخر بیش از دو روز نیست زمانه
عشق صبوحی بخواه و چنگ و چغانه … واین خرد زشت دور کن ز میانه

در رهٔ عشق است هوش و هنگ تو خرسنگ

دیر زمانی است کاز زمانه بجوشم … باده بیاور مدام تا که بنوشم

نکتهٔ از غیب دوش گفت سروشم … بار خدا گفت عیب خلق بپوشم

وه وه خوش خوش از این پیام خوش آهنگ

مطربکا خیز بی بهانه و بی ناز … مجلس عشرت بساز و ساز کن آغاز
چنگ نکیسا بزن بسلمک و شهناز … زهد از این ره بجوی زرق بینداز

عیش جهان را هلا مکن تو بما تنگ

مطرب من ای که غیرت قمر استی … هام مگر از هوش یا بخواب در استی
مانا کاز نوبهار بیخبر استی … خیز که آمد بهار باده پرستی

مجلسکی ساز و سوز این فن و نیرنگ

یار بجوی بخواه و نقل بیاور … نغمه سرا بذله گو طرب بنما سر
مثلک با عود زن نشاط بگستر … رقص کن و پای کوب و دست برآور

عود بسوزان ز دل مرا بزدا زنگ

زان پس بسپار ره بساحت گلذار … مجلس گلها ببین و مجمع اطیار
جمله دهن باز و مست لیک هشیوار … در بمدیح ولی حضرت دادار

آن کو اسفار وحی ز اتش سفرنگ

آنکه ز جودش وجود عالم آدم … و آنکه بذاتش صفات حق شده توام
پایهٔ جاهش بعرش برزده پرچم … بهر سجودش نموده پشت فلک خم

آنکه ز یزدان بمؤمنان شده سرهنگ

مظهر اسرار حق وصی پیمبر … آنکه بحکمش مدار چرخ مدور
کر نبود امر او برون نکشد سر … لعبتک گل از درون پردهٔ اغبر

هم نسراید به صبح مرغ شباهنگ

نفس نبی عین حق و عقل نخستین … ضیغم آجام شرع معنی یسین
شرع نبی زو گرفته رونق و تمکین … کز بند تیغ او بغزوهٔ صفین

تا بابد بر لب شرع پرده زدے تنگ

تیغ کجش راستے چو ابر بهار است
کاز اثرش روے زمین که لاله نگار است
لبن نه همین بلکه نخل نیزه ببار است
یا که فروزنده برق پر شرار است
کاز شررش نی بهر تن توان نه بسر هنگ

از قلم رمح و دوده سر لشکر
سازد در که پهنه شکل مرگ مصوّر
وازدم تیغ و تن عدوے بد اختر
سیر دهد ماه نو به برج دو پیکر
کز پے جنگ جا کند به بر خنگ

کوئے از بسکه تیر هشته بر دشمن
خانهٔ زنبور بر تنش شده جوشن
آمده خون همچه چشمه از هر روزن
کشته بدشت اشکار سیل بناکن
خصم درا و غوطه ور بصورت خرچنگ

توسن خصمش چه مرغ کرنه زند پر
یا که شود باد تند خیز سبک سر
سبقت ور گیرد ا چرخ مدوّر
یا که همه وهم محض کرد دیکسر
نیست بر پهنه اش مگر چه خرے لنگ

دل دل کردم که وصف دلدل آرم
شاید راهش بخنک طبع سپارم
دیدم مدحش نیارم آنکه بیارم
گرچه بود بر بسام چرخ گذارم
یا که نشستم بود به هفتم اورنگ

اے اسد الله و ولی حضرت داور
واے ولی الله وصی نفس پیمبر
باچه زبان مدحتت سرایم ایدر
کت ز خلائق فزون و واز حق کمتر
با خلق هم سنگی و بخالق هم رنگ

عرش برین پایهٔ ز رفعت جاهت
فرش زمین مایهٔ ز ترتب راهت
شام سیه سایهٔ ز موے سیاهت
صبح سفید آیهٔ ز روے چو ماهت
نے غلطم بر برابکینه زدم سنگ

شاها

شاها مدح تو چون توانیم تبیان
پایهٔ وصفت کجا و عقل سخندان
این نه مدیحت که حق بذات تو پنهان
یا که نصیریت خواند خالق و یزدان
خاموشیم به که راه گشته لبے تنگ

شعر من و وصف ثنت عالیه و چنین
مدح من و جاه ثت صعوه و شاهیز
ننگ که ثنایم سزانه خوش بودم این
بهر محبت براسب طبع کشم زین
خنک دعا سر دهم هزاران فرسنگ

تا که ز ابر بهار و از اثر خور
صحرا سازد طراز دیبا در بر
باد خلیلت به تخت و تاجش همسر
باد حضیمت برنج و محنت هم بر
ناله و افغان ز دل برارد چون زنگ

شاها شیدا غریق بحر گناه است
وز خط عصیانش روے نامه سیاه است
لطف ترا صبح و شام دیده براه است
فی المثل ار کوه یا که خورده گاه است
در صف محشر بدامن تو زند چنگ

ایضاً المخمس الثانی فی منقبت امیر المومنین علیه السلام من کلام شیدا

سقاک الله اے ساقی خدارا یکدم بنگر
نگر از آتش عشقم چسان بر زد بجان اخگر
ز اخگر سوختم باالله ز پا تا بسر یکسر
ز سر بازم به پیمانه یک دو ساغر زان می خلر
ز خلر مے مگر بنشانے از جان من این آزر

خدارا ساقیا پیمانه پر کن زان می روشن
ز روشن نور هے یک دم بطور دل تجلّی زن
تجلّی زن بدل تا دل نماید وادی ایمن
با یمن کر کلیم الله ز حق بشنیده صوت لن
بجاے لن بلا آید که دل او راست مظهر

هلا برخیز در پیمانه ز آب ملمّع کن
ملمّع ساز جام و ساحت دل را مشعشع کن
مشعشع قطرهٔ در کار این دلق مرقّع کن
مرقّع بر قبے کن دخت رز را زو مبرقّع کن
مبرقّع کن و را از چشم زخم زاهد اشر

بجم باده پیما ساقیا در جای جام سے
هیاهوی ذکر برپا نماز آواز نای و نے
میم ده تا که بزداید زمانی هوشم از سر ہے
نی مستانه زن تا نمایم راه هستی طے

بطے راه هستے مر نشانے جویم از داور

هم ایدون خنده ساغر بیار و گریه مینا
به پیمامی که تا که بگذرد ده روزه دنیا
زمینا در لبا غرلک دو جام باده مے پیما
بدنیا کر نگیرم توشه اندر خور عقبی

بعقبے کی برم هیهات جان تا وادی محشر

سپید شد ساقیا از زرق و سالوس و ریا دزرم
زسوز باده تا در دل یکی آتش بیفروزم
بروز رے اینچنین در جام شراب ریا سوزم کہ
فروزم آتشی در دل که رسم عشقش آموزم

بیاموزم زعشقش تا رهد از عقل بداختر

بکن مست و خرابم از خمار نشأه جامی
زنام و ننگ چون حاصل نگشت از بهر من کامی
بجام می خوشم بالله نخواهم ننگ و نامی
بکام دل برید نامی سپس بگذارم ایامی

در ایامی بکام دل زخوش نامے مرا خوشتر

میم ده کاز بهار اید رجهان یکسر مخلع شد
مرصع شد زبس گل هم مدور هم مضلع شد
مخلع شد که از گل ساحت گلشن مرصع شد
مضلع ان یکی در خمس و آن دیگر مربع شد

مربع گلشنے در هر کجا بد شد پر از گوهر

همانا ابر فروردین که میخیزد بصبح دم
که از دم مردهایے نماید زنده در یک دم
دم عیسے خرد بنهفته دارد اندرون دم
بیک دم کشت زرد و خشک گلشن تازه خرم

که خرم باد جانت مے بده آن باده احمر

مرا دوش اینچنین در گوش ہے آمد زشاخ گل
زبلبل رفت این معنے که گر دردے کشان مل
بگل میگفت از بهر حکایات اینچنین بلبل
بملِ دریاے گل بخشند از یکجرعه عالم کل

بگل آن جرعه این عالم نه بتوان داشتے همسر

به بستان شد زمستان هر کرا نه جشنے و سوریے
زسور جشنشان بر سر فتاده مستے و شورے

زشور باده

زشور باده افتاده بدلشان پرتو نورے
زنور باده شان هر یک بکف از عشق منشورے

زمنشورا تشان هر یک نوایے بر لب مزمر

چو قمری اندر شاخ گل بانک صلا دارد
زنغمه میسر اید هر که خواهد دل جلا دارد
صلا از بهر قوم میخوران از نغمها دارد
جلا از بلبل بیاے گل بالحان الغنا دارد

غناهاے مغنّی راست صوة الغنی مضمر

بر ابر و باد ریزان و وزان کردید هر سوئی
بهر مینو نشست از بلبلان غلمان خوش کوئی
بهر سوئی پدید آمد زگلها تازه مینوئی
بگویائی کشیده از جگرها ناله هوئی

زهوهاے ایشان کشته یکسر کوش معنے کر

دمی سا بیچم در گلستان از کنج پنهانے
برا سانی مگر نور که گلشن ساخت نورانے
زپنهانے عیان تا انکه یابی باسانی
بنورانی جمال گل نگه کن نور ربانے

برب الکعبه جز نور علی را گل نشد مظهر

فروغ نور حق معنی صورة صورة معنے
بهر شئی بذاتش بنگرے وره برتے و کپے
بمعنی هستیش زابتدا هستی ده هر شئی
پی جوا مر حیدر خود نه بینی هیچ جا شئی

حیات از بدست ایزد است و نام او حیدر

بر این معنے حکیمان جهان آورده برهان
نه بتوانم قبول اینمعنی مشکل بسی آسان
ببرهان گفته خلق حق شبیه خویشتن نتوان
باسانی نگر بر خلقت حیدر ببین چون آن

چنان خلقت نشد نزدیک گر داو شود مظهر

نبتوان مرتضے از مصطفی برتر شمارد کس
بر سر اینحرف در معراج خلوتخانه اقدس
کسی کا فرشد نتوان ولے اینحرف از من رس
باقدس ذات حیدر را زچه آمد برده دار ی بس

بر اینحرف مرا بر گو جوابے اینزمان دکر

علی شمعیست در هستی که هر سو مید هد پرتو
زضوء پرتوش از نقشها عالم شده مملو
زپرتو کرده عالم را پر از انوار و پر از ضو
شده مملو همه عالم و زان نهاشنو بشنو

شنو زانها یکی خوشتر وان دگر مه واندکی خوشتر

الا ای شمع خلوتگاه حق وای مایهٔ امکان
چه عنوان آورم در مدحت ای پرتو یزدان
بامکان نامهٔ هستی ز نام نامیت عنوان
زیزدان و پیمبر خود نخوانم ایشتر زان

بغیر از ان و این هم خود بگو مدحت چه سازم سر

مکان پست تیت ایشه بزیر پای بسم الله
درانزه خود خدا داند مکان کبری چه منزلگه
ز زیر پای بسم الله فراتر گر سپاری ره
بمنزلگاه تا ایشه مرغ وهم گر نه پر دنه

نه آخر سر یزدانی و نفس پاک پیغمبر

نکاح چار مام ار تو نمیگیتی بر هفت آبا
به پیدائی چه صورت می پذیرفت آدم و حوا
نه هفت آبا سه مولود از کجا و کی شدی پیدا
ز حوا گر چه امت آمد و وازادست بابا

ز باب و مام نور هستیت آمد مقدم تر

تبارک ای وصی مصطفی وای ولی حق
ولی مطلقی کز نام حق اسم تو شد مشتق
که حق کرده بر خلق دو عالم والی مطلق
ابا این اسم مشتق مصدر ثانی تو بی الحق

هم الحق با چنین منصب چسان مدحت کنم ایدر

نصیری نیستم تا از جهالت حق انکارم
در انکارم از این و مصطفیت هم نه پندارم
نه انکارم این و یشهد الله زین در انکارم
نپندارم معاذالله مزا ینعنی که هشیارم

بلی هشیارم از این گر چه مست عشق دادم سر

الا گر مرتضی جوئی کشا ان چشم بینا را
بیارا دل اگر خواهی بدانی سر یکتا را
که نابینا نه بیند چهر مهر عالم آرا را
ز نور سر یکتا جلوه ده این قلب سینا را

که در سینای دل بینی جمال پرتو داور

دمی بر بند چشم سر نگر یکدم بچشم دل
بغفلت تا بچندت میشود تحصیل بیحاصل
بچشم دل نگر بر مرتضی ای از علی غافل
پی حاصل بدل از مرتضی تخم محبت هل

بهل این دانه در دل تا دهد خوش معادت بر

چه خوانی سفسطی علم و چه دانی فلسفی حکمت
بشرکت تن مده جانا جهان خصمیت بیمهلت
ز حکمت خود نیرزیائی بجز در ذات حق شرکت
بر بیمهلت جهان اید زغنیمت بر شمر فرصت

بفرصت چنگ زن بر عروة الوثقای دین حیدر

برون از عشق حیدر تا ترا فردا نور در تن
بکن این جامه های زرق الود از تنت چون من
ز تن جز جامهٔ حب علی اینجا از بر کن
چه من از عشق حیدر گرد بهر در کوس عوری زن

مزن کوس انا الحق جامهٔ منصوری از بر در

بزن در گاو رندا ز شعر شهید انقل محفلها
ز دلها بر کشاید ز بیانش قفل مشکلها
بمحفلها نماید از بدیعش پر طرب دلها
ز مشکلها بگیر ندا ز زبانش جمله حاصلها

که حاصلهای مشکلها است در گنج دلش انبر

وله ایضاً فی مدح مولانا علی بن ابیطالب علیه السلام من کلام شهید الدرفوی

کنون که نوعروس خور ز خاور اندر آمده
شرابم ار صبحدم که باز در خور آمده
منت دخیل ساقیا خمار بر سر آمده
بده که قوة جانم از شراب احمر آمده

نه قوة جان که جسم و جان ازاو مصور آمده

تاملت چیست ها بخیز ها بریز که
شراب خلر ار نشد بده ز باده‌های ری
بجام جم ز جام خم بده بیا در دو وی
اگر بهار نی ولی خوش است باده فصل دی

که از رخ نگار من بهار دیگر آمده

ز خاور آفتاب زد الا تو نیز ساقیا
بصد چغانه و طرب بصد ترانه و نوا
می چو آفتاب را ز خاوران خم نما
بده بنوش و چنگ زن بذیل رحمت خدا

که رحمت خدا ز جرم خلق برتر آمده

پی علاج زردی رخم می آر در سحر
علایق زمانه را که کرده بس بسر مقر
شرابم آشکار ده که تا برون کنم ز سر
بده هماره جام می که در صحیفهٔ قدر

پرستش می و صنم مرا مقدر آمده

الا تو نیز ساقیا براستی ترانه زن ‌‌ ‌ ما الفانه بزم را صلا بهر کرانه زن
ره مخالفان بپردهٔ مخالفانه زن ‌ بعیش گوش و پشت پا بهر گردش زمانه زن

که حاصل همه جهان درین سرا سر آمده

بیا که تا می بهم خوریم باده برملا ‌ به ترک ننگ و نام بر زنیم در جهان صلا
دلت بقید ننگ و نام باشد ار چه مبتلا ‌ بکش چمانه و بکن رها دلت ازین بلا

ترا که پاسخ بلا بعالم ذر آمده

ز نور باده دم بدم بطور سینه جلوه زن ‌ بجلوه گاه سینه تا کلیم دل زند سخن
که تا مگر بدین سبب توان تو نیز همچو من ‌ بمدح شه زنی سخن بهر زمان بهر زمن

که مدح شه ز هر چه در زمانه خوشتر آمده

شه سریر لافتی مه منیر اصطفی ‌ ملک خدم فلک حشم وصی و صهر مصطفی
مهی که بهر سجده اش فلک نموده قد دوتا ‌ دهد ضمیر روشنش بمهر هر سحر ضیاء

چنانکه جرم مه بشب ز خور منور آمده

علی که ذات عالیش ندارد از جهان مثل ‌ علی که نیست تالیش بهر ممالک و دول
بصف رزم هر کهی کند مقر زند محل ‌ اسد ز بیم جان خود پناه جویدا ز حمل

که تا چرا ز جور او حمل بجان در آمده

بروز وقعه چون کشد ز کین پرند آبگون ‌ ز خون خصم کرده تمام دشت بحر خون
بدین حدیث طرفه بین که کس ندیده تا کنون ‌ سپاه خصم اگر کند بهی ز حصر و حد فزون

فزونیی که با کمی همی برابر آمده

چو رو کند برزمگه بدست بیدق ظفر ‌ بهم اسب و پیل تن بسنبد از سوار سر
بجرأت پیادهٔ گران میان کند گذر ‌ شه و وزیر با سپه شوند مات سر بسر

که جلوهٔ جلال حق ز دست حیدر آمده

چو تیغ آتشین دمش بکین شراره افکند ‌ چه جای دل که شعلها بسنگ خاره افکند

بپیاده را

پی پیاده را ببرد سر سواره افکند ‌ بجای آب خون روان بجوی باره افکند

چنانکه آب در شمر ز ابر آذر آمده

چو تیرش از بر کمان بر آسمان رها شود ‌ در آسمان ز هر طرف عیان شهابها شود
ازان شهابها جهان چو کام اژدها شود ‌ در انمیانه زندگی چه مرگ بی بها شود

که زندگی و تیر او چه جنبش و نشتر آمده

شها طراز اینجهان بقامتت قصیر شد ‌ تویی که از وجود تو جوان جهان پیر شد
هم از شمیم و خلق تو جهان پر از عبیر شد ‌ هم از نسیم لطف تو زمانه دلپذیر شد

هر آنچه مدح گویمت ترا نه در خور آمده

فلک کجا بخدمتت توان برابری کند ‌ ملک چسان بحضرتت خیال همسری کند
بلی نه هر شهی توان بدهر حیدری کند ‌ بلی نه هر رخی توان چو خور منوری کند

که ذات ذوالجلال را تو خویش مظهر آمده

نبر خیال زد شها که با ترا ثنا کنم ‌ بمدح ذات پاک تو چکامهٔ بپا کنم
که از بیان مدحتت حصول مدعا کنم ‌ ولی چه حد طبع من که مدحتت ادا کنم

مدیحت ار نشد ولی دعا میسر آمده

الا همارۀ تا بود منیر نیر فلک ‌ الا همارۀ تا بود بمغز حس مشترک
همیشه باد دوستت سپاه عیش را یزک ‌ همیشه باد دشمنت رهین ورطهٔ درک

چنانکه کاه را درک ز باد صرصر آمده

وله ایضاً فی منقبت امیر المؤمنین علیه السلام من کلام شیدا

باغ شورانگیز بین چون مسکن حور آمده ‌ راغ سور آمیز بین چون دامن طور آمده
از نسیم ابر دُر پالا نگر روی زمین ‌ همچو سطح آسمان پر دُرّ منثور آمده
ساحت هامون هم اکنون ز تجلای درخش ‌ وادی ایمن شد از برق جلوهٔ نور آمده
صبحدم از ریزش شب بین بنوک خارها ‌ رشتهای سیمگون رخشان چو بلور آمده

ها باستقبال شو تا دامن کلشن از انک   دی وطن ارد بهشت از منزل دور امده
خیز و شو اندر چمن لختی چمان تا بنکری   نو عروس کل چسان بهر شنا عور امده
نرکس اندر کف سیمین جام زرین رقص زن   بسکه مینو شیشه ایدون مست مخمور امده
از می کلکون ز جام لاله اید رعندلیب   دل پر از سور و نشاط و سر پر از شور امده
نغمه زن بلبل بشاخ کل بالحانی چنانک   غیرت اصوات چنک و لحن طنبور امده
بانوی کلشن که شولیش فرو دیزد اینزمان   از وصالش حامله بر طفل انکور امده
نی غلط کفتم عفی الله این همه زیب جهان   امده از لطف شه نی زانچه مذکور امده
عین حق نفس نبی حیدر که نزد جود او   خاتم جم در خور انکشت هر مور امده
کافر انکس کاعتقادش هست بر ایجاد خلق   جز وجودش منظری بیکانه منظور امده
کرچه باب امد وجود پور را علت ولیک   مرتبت بین علت اینجا باب را پور امده
خاک درکاه فلک فرسای او را سجده سا   صد هزاران شه چه جمشید و چه شاپور امده
ایشهنشاهی که اندر صفحه کون و فساد   امر و نهیت باید تقدیر مسطور امده
کارپرداز قضا را از تو استفتای حکم   صورت ارای قدر را از تو دستور امده
مبتدای خلق زان رو زبرت مرفوع شد   هم ازان رو زیر حکمت خلق مجرور امده
از کف فتح ایت رایات دین منصوب کشت   صف کفر کیش بد مضموم مکسور امده
ایشهنشاهی که اندر ملک عدلت شاهباز   جرمش ار سر زد اسیر چنک عصفور امده
پر سه زن در روز و شب انبهر پاس درکهت   دو غلامند این یکی مه وان دکر هور امده
شهر کفر از تف تیغت ای بسا امد خراب   قصر دین از کف سیعت سخت معمور امده
از خدنک تیر چنکت جسم شیران نبرد   رخنه اندر رخنه همچون بیت زنبور امده
وز پرند نیلکونت خصم بد اندیش را   روز روشن در نظر چون شام دیجور امده
اژدر رمح ترا هواره اندر روزکار   طعمه از کاسه سر دارا و فغفور امده
بعد ضرب تیغ و تیر و رمحت هر یک از سه خصم   قسمت ار یک سه که سه را تسع مجذور امده

بی ولایت

بی ولایت کر بحق طبل انا الحق کر زند   باز دارش اوج رفعت همچو منصور امده
نور که شد ز اینسان کریزان بر فلک تا روز حشر   کو نیا در درکهت یکروزه مقهور امده
من کجا و مدح تو این هرزه لائیهای طبع   وانکه اینجا کش قوافی جمله رنجور امده
کر سخن بیهوده راندم من مرا معذور دار   زانکه شیدا را که در شرع معذور امده
تا ز لفظ نصر اند نزد اهل اشتقاق   فاعل امد ناصر و مفعول منصور امده
باد ریزان برک عمر خصمت از نفس چنانک   ریزش اوراق زهر از لحن ماهور امده

من کلام — وله ایضا فی منقبت مولانا علی بن ابیطالب ع — شیدا

شبی از زرین خال و مشکین ذوائب   ز افاق تار و نجوم ثواقب
شبی جانفزاتر ز روز جوانی   بسان شب وصل یاران غائب
نشانده صبا سوده نافه چین   بر اطراف و اکناف و حول و جوانب
فروزنده انجم بر کاخ کردون   چه روشن قنادیل بر دیر راهب
فروزان ثریا در ان شام تیره   چه رخشان لآلی بجعد کواعب
نموده منقش حق از کلک قدرت   زجاجه فلک را ببدر کواکب
در انشب من از بخت خود شکوه پیما   ابا دهر پر رنک و چرخ ملاعب
همی کفتم ای پیره زال ستمکر   همی کفتم ای زشت پیر مغاضب
چرا کلشن بخت من کشت کلخن   ز باد وزان خزان نوائب
چرا اختر طالعم سوخت یکسر   ز سوزنده نار و شرار نوائب
چرا بایدم جور دونان کشیدن   نبایست ضیغم برنج ثعالب
چرا خیره کی زیر دستان کنندم   نشاید بشهباز شد صعوه غالب
چرا اوفتادم در این شهر ویران   که از خلق او عقل و دین کشت هارب
کجا عارفی در بهمت از ایشان   کجا زاهدی در پی بند کرائب
برخساره خورده سالان ایشان   دمیده است صبحی ولی صبح کاذب

ز طفل و جوانشان سخن‌ها برانم که پیداست خود هرچه گویم زشائب
لئن کنت آتیتهم من کتاب واجمعت فی ذالک کل المطالب
بپرسند کاین نظم یا نثر هستی نگویند کاین از اصول است یا طب
اگر از مناره خبر باز پرسی سرایند کاین چاه را هست قالب
چرا خود ننالم ز دست گروهی که ندهند فرق از عقارب اقارب
نه زین جفای زمان گر توراجع نه زین بلا ایفلک گر تو تائب
برم شکوه اینک ز بهر تظلم لمن ذالمعالی لمن ذالمناقب
علی آنکه در مدح او مات و حیران همه عقل دانا همه رای صائب
علی آنکه امرش قدر راست همرو علی آنکه حکمش قضا را مصاحب
چه اوصاف واجب بود ممکنی را علیرا چه خوانم بجز عین واجب
شهی کز تف قهر او در گه کین نه دل در صدور و نه جان در قوالب
شود دشت از ابر خونبار تیغش همه ماء جاری همه عین لازب
بر تیغ او در تن جنگ جویان زره چیست دانی نسیج العناکب
سپرها ز تیغش تو گوئی بهر سو درد برق سوزنده روبین سحائب
ز تیغش شود پهنه بر کوه و چوگان ز دست جیوش و روس کتائب
پی جنگ گر او نبرد رونه بینی بجز جسم بی سر عیان در محارب
سپر در کفش از چپ و راست سازد مغارب مشارق مشارق مغارب
سه شش سازد و شش سه از تیغ پیکان فیا للعجائب و یا للغرائب
سزد گر نصیبش بکرد دگرزان عدو باز پس بین صلب و ترائب
الا ای ولی حق ای سر مطلق که مدحت بر اشیا همه فرض و واجب
توئی بعد پیغمبر انشمع معنی که حقت فرو خواند فرخنده نائب
تورا می سزد ایثار این منصب خویش فیا ویل یوما لمن کان غاضب

توئی مظهر جمله اسرار پنهان توئی محرم راز این هفت حاجب
بعقبی توئی قاسم خلد و دوزخ بدنیا توئی رزق هر شئ واهب
سخن چون سراید بمدح تو شیدا که پشه همارا نگردد مصاحب
الا تا بود روز را شام از پی الا تا بود شام را روز سالب
خلیلت همه سر بتاج سعادت خصیمت همه پا به بند مصائب

وله ایضاً فی منقبت امیر المؤمنین علیه السلام من کلام شیدا الدزفولی

همانا عهد فروردین سرآمد کز تف گرما گلستان شد شرر انگیز و بستان گشت آذرزا
تو گوئی موکب شهریور از ره میرسد کاینسان غبار تیره گون شد بر فلک از دامن صحرا
ز باد از رزین رو گشت گلشن تالی گلخن ز آب آتشین خو گشت فرغن نادر آسا
نه بینی در چمن آید و ز باد تیر قیراگون نشان زان نوعروسان چمن پیرای بزم آرا
نه سنبل ماند و نی سوسن نه از ریون نه نسترون نه ریحان ماند نه روین نه گل نه لاله و لالا
ز روی دشت شد بنوشته یکسر فرش خضرائی ز دست لاله شد بشکسته یکجا ساغر حمرا
به یغما گشت جام زر ز دست نرگس و عبهر بغارت رفت هم از سر ز نسرین افسر دیبا
ز لعل لاله و دینار نسرین درهم نرگس ز سیم یاسمین و زر خیری زمرد خضرا
کنون گردید از این باد گرد اندوده هم یکسر بسان گنج قارون در دهان خاک ناپیدا
غبار تیره گون شد بس گرایان بر فلک آمد بچشمان روز روشن تیره تر از طره حورا
ندیدی زنده گردد خاک بسپارند ها بنگر غبار اینک بخاک اسپرد یکجا مردم احیا
خلایق گر غریق آیند در بحر محیط اندر چه حیرت زانکه شد بر باد یکسر توده غبرا
نشد در عهد سابق آنچه فرمود انوری کاید یکی طوفان بادی کش برد معموره را از پا
کنون در عهد شهریور نگه کن باد طوفانی که یکجا کند از بنیاد اینمعموره دنیا
زبس خیزد نسیم آتشین چون آه امرمین بهر سوی و بهر کوی و بهر جا و بهر ماوی
همی بگداخت دل در سینه و جان در بر پیکر همی در تاخت عقل از کله و تاب از بر دلها

دمان شد صور شد محشر مکرر عهد شهریور
که بینی مرده سان اندر بهر سو خیل مرکم را

همه با جامهٔ اسپید کون آشفته و پژمان
همه با صورهٔ چون زعفران حیران و اندروا

با ب از تاب کرما بر که بینی کشته دل مایل
تو گوئی خلق را یکسر فتاده یکسر رنج استسقا

سکون بکزیده اشیا ثابت و سیاره سان یکسر
چه دیدند آنکه شد سد ودره زین ورطه کرما

نیارد از تف کرما جنین بیرون سر از زهدان
بدنها گرچه یکسر رفته است یکجا رنج استرخا

ز کنج بیخودی مجنون صحرائی برون ناید
و گر در گردنش زنجیر گیسو افکند لیلا

فتادند از تحرک زین حرارت اینچنان اشیا
که در یک انجمن شد مجتمع امروز با فردا

شده بر خویشتن پیچان خلایق با دلی پژمان
ز تاب آفتاب سنبله چون سنبل عذرا

تو گوئی هر سه عنصر سر بسر مغلوب آتش شد
که شد یکشعله سوزان همه دنیا و ما فیها

و یا برق حسام شه بعالم شعله زد کاینسان
گلستان شد شرر انگیز و بستان گشت آذرا

وجود کامل نفس مجرد باعث هستی
هیولای خرد روح مجسم علت اشیا

علی نفس نبی و عین حق و نایب مطلق
که ذاتش گشته بعد از حق صدور خلق را منشا

علی حبه جنة قسیم النار و الجنة
امام الانس و الجنة زهی زین منصب والا

ز ضوء پرتو رایش ز نور مشعل بولیش
درخشان لمعهٔ انجم فروزان شعلهٔ خورشا

زند کو لمعهٔ مصباح روشن از زجاجهٔ دل
هویدا بینی از مشکوة روز دی رخ فردا

اگر ممکن ندید هستی نهان در کسوت واجب
بذات او نکه کن هین صفات او نظر کن ها

برین معنای روشن من نیارم هرگز برهان
که برهان است نزد بخردان برهان سوفسطا

الا ای مخزن اسرار حق وای ولی مطلق
الا ای معدن انوار حق وای ممکن یکتا

برتبت تربت راهت طراز طرهٔ غلمان
بعزت خاک درگاهت سواد سرمهٔ حورا

ترا تا نور هستی جلوه زد بر قالب خاکی
سزد گر خاک از رتبت نهد بر عرش اعظم پا

قضا با اینچنان تدبیر جوید از تو دستوری
قدر با اینچنان تقدیر گیرد از تو استفتا

در اینهنگام بی هنگام گر هنگامه گردان
بپیچد بانگ هاهاآن در این نه گنبد خضرا

تو خیزی از کین چون از کمانی ناوک پران
پی قصد هلاک بد منش با تیغ بی پروا

ز تیغ آتشینت بر سپرهای عدو گردد
هزاران معجز شق القمر از هر طرف پیدا

تو خود چرخی بکین تو زه آینک مر ترا باشد
کواکب حلقهای درع و جوزا تیغ خونپالا

همانا آه عشاقست تیر دل نشینت زان
که اندر سینهٔ ترکش نمی گنجد دم هیجا

نه ممکن می توان خواندت نه واجب وانه را یعنی
بسا دانا که کشته چون من شیدا همه شیدا

تو سر حقی و کی کس را چه آگاهی ز سر حق
چه افلاطون چه رسطالیس چه صدرا و چه بن سینا

قصیر آید ترا پیراهن از تنی چنان کورا
نشد افزون تر از سی و دو تار و پود بالا دنی

قلم سودای مدحت کرد و در سر لیک میدانم
که خواهد رفت سر از سر وی دو صد ره اندرین سودا

بپاس سر همان بهتر که خود مدحت نسازد سر
بجای مدحت ابد کند از دل دعا انشا

الا تا خور بشهر تیر ز گرمی میشود عریان
الا تا ماه دی از برخزد در میغ از سرما

خلیلت در لباس سور چون از فر دین بستان
خصیمت بی پلاس و عور چون از مهر مه صحرا

تمت کلام — وله ایضاً فی مدح علی بن ابیطالب ع — شیدا الله ذنوبه

باز از فر همایون قدم میر بهار
علم لاله برافراخته شد از کهسار

گشت ز باد طرب ریز هوای گلشن
کشت از ابر دربیز فزای گلزار

غنچه خندید دم صبح کهی قاه قاه
ابر گرییده بر شام کهان زار زار

روی بنمود سمن باغ همه شد کشمیر
رخ عیان کرد سمین راغ همه شد فرخار

چشم نرگس همه افکند نظر خیرا خیر
جسم بلبل همه افتاد ابر خارا خار

لاله اطراف چمن کرد پر از در عدن
سنبل اکناف دمن کرد پر از مشک تتار

بلطافت چمن همچون رخ ترکان خجند
بطراوت دمن همچون خد خوبان حصار

همچه آیینهٔ صافی بنظر آب شمر
و اندرو عکس گل و لاله چه رخسارهٔ یار

سا اسل اندر بزبان زمزمهٔ موسیقی
بلبل اندر بزبان همهمهٔ موسیقار

عندلیبان خوش الحان تذروان شکرف
هشته در حلق بصد رنگ فسون نغمهٔ تار

راغ شد یکدهن از قهقههٔ کبک دری
باغ شد یکلکن از لخلخهٔ سلسل و سار

کاه بر چنك شود چیره نوای قمری
کاه از کبك شود طیره صدای مزمار

گه زند طعن همی دشت بفردوس برین
گه نهد طنز همی بر سپهر دوار

رخ نیلوفر اگر لطمه زند پنجهٔ تاك
از چه نیلی شده شد نیسان همه اطراف عذار

گر شکستت چنار از می پیمانهٔ ابر
چه زبادافتان خیزانشد چون بادهٔ گسار

سرو اید که چه خطا کرد که از لاله صبا
میفروزد همه اندر قدمش شعلهٔ نار

تا کشیده بچمن دست صبا خنجر بید
جوی خون گشته روان باز زپهلوی انار

نرگس مست ز برامده بروی شبنم
همچه چشمیست که هموار همی گرید زار

لاله همچون رخ لیلی شده از بادهٔ ابر
بید چون قامت مجنون شده از باد بهار

غنچه چون دلبر طناز که با عشوه و ناز
باز بنموده دهن باز ز بهر گفتار

سبزه بگرفته شقایق را اندر بمیان
چون خط سبز که بر گرد عذار دلدار

عبهر از بادهٔ ابر ارچه شده مست ولی
هست در دلبری از بلبل شیدا هشیار

خیری اندر پی تشریف بهار اندر دست
در گرفته طبقی پر ززر دست افشار

سوری از نشاهٔ پیمانهٔ گلگون شقیق
کرده رخساره برنگ می احمر گلنار

ده زبان سوسن اورده زبان از یك کام
زپی تهنیت امدن میر بهار

ابر ما ناشده آشفته خرد ور نه چرا
مینماید تلف نیسان همه نقد بسیار

بی سبب گر نهد اندر بر نسرین درهم
بی جهت که کند اندر بر نرگس دینار

گه نماید دهن غنچه پر از در ثمین
گه کند مجمرهٔ لاله پر از عود قمار

گه زباران کند اندر بغل گل گوهر
گه زشبنم فکند در بر سنبل مروار

بیجهت کاه دهد جوز اشمر از اب
بی سبب کاه دهد گل را خنجر از خار

هر سبزه کند هر زه زاطلس جامه
بر سر سرو نهد کلاله زسندس دستار

کوه را ما الدا از لاله بعارض شنگرف
دشت را سایدا زسبزه بصورت زنگار

نی نی اشفته خرد نیست خطا رفت ازمن
زانکه نخواهد که کند جود کف شاه شعار

ماخذ ابر سخا بحر دل و یمن یمین
منبع بحر عطا ابر کف و یسر یسار

علی عالی کاز حکم حق از روز الست
گشته بر خیل خلایق بدو عالم سردار

انکه نه چرخ بر پهنای کف قدرة او
نقطهٔ وهم نژاد است بخط پرکار

پرتو رایش اگر جلوه کند ماه ربیع
بعیانی نکرهی نامیه را در اشجار

بد سلیمان را از نام وی افسون ورنه
چون توانست کند حکم بمور و بمار

هم زتاثیر همین افسون بود انکه خلیل
کرد انسان ببر ا تش نمرود قرار

هم زتاثیر همین افسون بود انکه کلیم
رخصت او ردنی بخلوتکه قرب دادار

هم زتاثیر همین افسون بود انکه مسیح
بکف رحمت حق یافت خلاصی از دار

هم زتاثیر همین افسون بود انکه ذبیح
گشت ناگشته قبول در قربانگه یار

هم زتاثیر همین افسون بود انکه صفی
گشت مقبول در عفو حق از استغفار

هم زتاثیر همین افسون بود انکه نجی
بنجاة افتاد از ان یم بی حد و کنار

ای که از جود کفت ابر سخا کیش مدام
میچکاند عرق خجلت و شرم از رخسار

بهر جود تو زپهناوری وژرفی قعر
نتواز کرد در ان کشتی اندیشه گذار

موسی خلوة تکلیم بدان شان و خطر
بر سر مائدهٔ جود تو بد خوانسالار

پرتو جود تو بر خلق جهان از بد و نیك
همچه تابیدن خور عام بود بر گل و خار

خجلت از نکهت خلق تو نمود است چنین
شك را روی سیه از براهوی تتار

قبلهٔ روی تو مسجود وضیع است شریف
کعبهٔ کوی تو مقصود صغار است و کبار

گشت مسجود ملك ادم از ان روی که داشت
قسمت از قسم تقدیر تو را قرب جوار

نور محضی تو از ان روی که ناید هرگز
نقشهٔ صورة تو منتقش اندر افکار

یار اگر عزم سریع تو نگردد باهم
نتوان گشت زبرجی بدگر راه سپار

گر کنی حکم ببر گشتن از مان سلف
هر ره موکب امسال شود لشکر پار ٭

بحتی مست فلک را که زبونست شموس — زتو بر گردنش از کاهکشان است مهار
دشمن از هیبت تیغ تو پر از خاک شدن — زاضطراب دل خونین شکند لوح مزاد
رخ چرا رد بعدو اسب تو بابیدق فتح — شه شود مات ازان پیل و وزیرش ناچار
برده خنکت سبق از نور بصر در تک و پوی — باچنان سرعت و رفتار که دارد درکار
بر سر دوش تو نودیه هلالیست کمان — که فتاده است به برج اسدش راه گذار
مرغ تیر تو هر آنکه که کشاید پر و بال — دل خصمان چنید دانه صفت از منقار
مرغ تیر تو باین جسم زهی امر عجیب — که کنند پیل تنان زابیك آهنك شكار
نوك رمحت بدل خصم چنان کارگر است — که بچشم از رخ خور خط شعاعی بنهار
رمحت از پرچم دارد قلم موی بکف — میکند صورة آجال بهر عرصه نکار
زپی ریختن خون عدوی تو مدام — رمح بر بسته زده جای کمر خادم وار
ماهتاب مه شمشیر تواند رتن خصم — همچه کتان کند خفتانرا پود زتار
فکر تیغت سدا را در دل خاطر خویش — شود از تیزی آن فکر دو پیکر یکبار
حاش لله اگر از خشم کرائی سوی جنک — هیچکس جان نبرد ازشش در این هفت حصار
آفرین خیزد بر طبع من از قاآنی — بر سر قبرش اگر عرضه کنند این اشعار
باچنین طبع خوش آئین که بود شیدا را — از سخن سنجی او مدح تو لبن دارد عار
من همه جهل مرکب تو همه عقل بسیط — عقل را مرکز با جهل نیفتد سروکار
مدعا را کنم ایشه بدعای تو تمام — گرچه انحرف بی هرزه ترا ید بشمار
تا که از فر همایون قدم میر بهار — علم لاله درخشنده شود از کهسار
بر خصیم تو همی باد جهان بد بخبیر — بر خلیل تو همی باد زمان خوش هنجار

منکلام — وله ایضاً فی منقبت امیر المؤمنین ع — شیدا الله ذو

دگر ز صرصر ارد بی بهشت ابر مطیر — هجلوه کشت چمن رشك تبت و کشمیر
بدشت و صحرا گسترده فرش سقلاتون — بکوه هامون افکنده طیلسان حریر

زبسکه خیری و نسرین زمین پر از زر و سیم — ذنیم راست تو گوئی طبیعت اکسیر
بباغ نرگس از شکل مهر وشش اختر — نجوم سبع فلک را همی کند تغییر
چه نقش طاس زرش شش برون همی آید — لبش در از چه فرو ماند بی سبب دلگیر
بطور که شجر الاخضر است و نار عیان — زشکل لاله در انظار مردمان بصیر
گرفته عبهر کوی زرین بر پنجه سیم — چنانکه هاله زند حلقه گرد ماه منیر
عذار طفل شکوفه برنك شیر آمد — مکد ز بسکه ز پستان ابر هر دم شیر
هم از تلین طبع است رشح پی در پی — سحاب گوئی خورده است تخم بید انجیر
سحر بکردن هر خار بن که میر بهار — نهاده از اثر ژاله سیمکون زنجیر
نسیم گوئی خود کاروان چین و خطا است — که بار او همه مشک تتر و عنبر است و عبیر
زبسکه باد بهاری نموده است عیان — ببی ملون اشکال دلربا تصویر
فشانده کوئی اوراق صحف انکلیون — بطرف دشت بدامان کوه و پای غدیر
زبسکه دایره و مرکز و قسی و وتر — زبسکه زاویه و قطر و خط و نقطه و تیر
نهاده آن همه درهم همی ز زیر و زبر — فتاده آن همه مدغم هم از زبر تا زیر
بلوح دشت تو گوئی کتاب اقلیدس — نموده کلك قضا از کف قدر تحریر
بباغ تا کذری صوت قمریست و نوا — براغ تا نکری خنده بط است و صفیر
فتاده بلبل از شوق گل بر خار اخار — کشاده نو گل بروی نظر به خیر اخیر
هزار ها بهزاران ترانه دلکش — نموده هر طرف آهنك نغمه بم و زیر
بشاخسار شنیدم سحر همی خواندند — به نغمه این غزل دلربای روح پذیر
بخال دانه مشکین و دام زلف چه قیر — نمودی ای خوم ای ترا که مرغ دل نخجیر
اسیر دام تو خلقی و خود تو نیز اسیر — که هم بکردن تو هست یك سر زنجیر
همارہ اب بقایت قرین لعل لب است — عجب که گر که جوانی در این زمانه پیر
بلوح روی تو صفر دهان و شکل الف — نشان ده دلیت کشته از خط تقدیر

بکرد چهرهٔ تو تازه است طرهٔ حصار / نماند بهر دل زادم از کریز کزیر
مراند شام وصالی ز تو نه صبح نجاة / چه بایدم ره مقصد دراز و عمر قصیر
زبس بسینهٔ من خون دل کند طغیان / بخون برایدم الوده نالهٔ شبکیر
بهر کفر زلف تو تا دین خویشتن بستم / چه باك قاضی شهر ار کند تکفیر
من بلازده و ترك عشق تو هیهات / وکر کنند به سنك ملامتم تجمیر
در این بهار که زد تکیه شاه کل بسریر / بجام ریز میم ساقیا ز خم عصیر
در این بهار که هر نرکسی بکف جامیست / نه ز نرکس کمتر تو نیز جام بکیر
نشستهٔ ز چه خاموش جان من برکوی / مکر چرا امدت از این سپهر بد هنجیر
بخیز چابك از جای خویش وانکه پای / بر استان زن و رقص کن و بر ار صفیر
بجام کن می کلکون که میرسد فردا / پر از زدو روزهٔ اردی بهشت و موسم تیر
بپای سرو کل سوری و ترانه ساز / خوش است بادهٔ خلر نه سادهٔ کشمیر
نه خوف قاضی شهر و نه بیم مفتی شرع / بیار می که بکام است دور چرخ اثیر
ازان میم که ز تاثیر شر اغوا نکرد / از او اکر نفشانند جرعه بزریر
ازان میم که زبك رشحه اش کند جلوه / به شرق طبع عیان افتاب مدح امیر
خدایکان امم والی خدای قدیر / یکانه نایب پیغمبر بشیر و نذیر
شهی که مصحف ایات حضرت حق را / بذات اقدس کردیده نقطهٔ تفسیر
شهی که از کل امکان نمود واب وجوب / خدا بعالم هستی حقیقتش تخمیر
توئی که ذات تو امد بر انبیاء مجار / توئی که شخص تو امد بر اولیاء مجیر
نه واجبی و نه ممکن وجوب وامکان را / بقامت تو دو پیراهن طویل و قصیر
برون در اوفتد اسرار حق ز پردهٔ غیب / اکر که بر فکنی پرده لحظهٔ ز ضمیر
ضریر خاك درت کر که کحل دیده کند / به نور ضیاء دهد روشنای چشم ضریر
بر این مقرنس نکار کون مه و خورشید / به پیش خوان نوالت دو قرص نان فطیر

کتاب صحیح استنشاه رقم از کاشبات

حساب جود ترا من کجا توانم کرد / وکر کنم عدد کاینات را تجدیر
چه شد به زنان بجوت میل طبع میکوید / بفرق شعر از این پایه پای فخر شعیر
سپهر راهمه بر قطب امر تواست قرار / ستاره راهمه بر سمت حکم تواست مسیر
درون دایرهٔ طاعت تو هفت سپهر / بدان مثابه که تدویر اندرون مدیر
بدور ملك تو چرخ فلك کشیده حصار / بروی تخت تو بر ملك فکنده حصیر
اکر که لطف تو دامن ز خلق بر کیرد / فتد نجوم سپهر اثیر از تاثیر
بذوالفقار تو مهر فلك تشبه کرد / عجب نه عالم اکر هر سحر کند تسخیر
بدل عدوی اکر شکل تیغت اندیشد / کشد ز صلب تر ائب ز بیم نطفه نفیر
بیك اشارهٔ سر پنجرات جمه سندان / برون چرا ز بر انکشت موم یا که خمیر
بر اسب پیل تن ار بی چو رخ بتو شه / شود ز بیدق نصر تو مات شاه و وزیر
ز تاب اتش تیغ تو بانك عمر هنوز / همی رسد بفلك کای خوشا ز نار سعیر
رموز مدح تو کفتن شها بکوش عوام / همان بود که زد ایزد مثل بنفر و حمیر
چه مدح ارم تا بر من و تو از تو و من / رسد نه خرقهٔ تکفیر و جبهٔ تحقیر
تفو بر واضع الفاظ فرس زانکه هنوز / نکرده مدح تو امد قوافیم باخیر
بمن مجال قوافی شده است تنك چنانك / زبك بقافیه تعبیر مینمایم بیر
شها کشائی اکر دیدهٔ قبول ز لطف / بدین بضاعت مزجات وارمغان حقیر
خدای را که باین شعر شر اژ شید را / همی سزد که نهد پا بفرق صد چو ضهیر
همان تا زدم باد فرودین کردد / ز بیخ شاخ و ز شاخ برك و کل ز برك ظهیر
همی خلیل تو خندان چه کل بصبحکهان / همی خصیم تو کریان چو ابر در شب تیر

منکلام وله ایضاً فی مدح مولانا علی ابن ابیطالب علیه السلام شنید

بامدادان کشت چون بوی هوا عنبر فشان / از درم ناکه در امد ان بلای ناکهان
بسته بر هر موی از مژکان دو صد ترکش خدنك / هشته در هر غمزه از چشمان دو صد پیکان عیان

افتریك صومعه زاهد ز چشم دلفریب
غارت یك خانقه عارف ز لعل دلستان

مو نه یك خروار سنبل روی نه یك بار گل
لب نه یك انبار مل بالا نه یك سرو روان

طبله طبله مشك اورده گرها اینم دو زلف
لطمه لطمه عنبر اورده گر اینم گیسوان

خم بخم افکنده گیسو را پی نخچیر دل
چین بچین بنموده زلفان از بهر صید جان

در شکنج تار جعدش کشته نخچیر اسیر
از دل و جان عقل و دین بس کاروان در کاروان

ابرویش بر روی سیمین ماه اندر برج قوس
رویش اندر زلف مشکین شمس با عقرب قران

خالش اندر عارض سوزان چو در مجمر سپند
مویش اندر صورة گلگون چو بر اتش دخان

هشته دو جادو بر او از چشم اندر پاس خلد
کرده یك هندو ز خال لب بکوثر پاسبان

از بیاض روی روشن وز سواد زلف تار
ای عجب اورده یکجا روز و شب را همعنان

طرّهٔ پر چین بگرد غرّهٔ سیمین او
خفته پیچان افعیی گفتی بر گنج شایگان

کرده از جعد معنبر سایبان بر افتاب
بسته از زلف معطّر مشك تر بر ارغوان

هشته اندر شام یلدا مه بشاخ نارون
نی غلط گفتم چه شام و چه مه و چه نارون

شام را نه بوی مشك و نارونرا اندروش
ماه را هم که نه نور و که فزون و که زیان

الغرض ز در درامد در برم بنشست پس
شکّرین لب بر گشاد و بانك بر زد کی فلان

عید نوروز است امروز از پی تشریف عید
تا چه داری گاوری خلعت کنون اندر میان

گفتمش ای هر چه بودم صرف شد در خرج می
وینك اندر رهن می دادم بر پیر مغان

جامه و کفش و ازار و دفتر و شعر و کتاب
خرقه و کشکول و تاج و رشته ام با طیلسان

از پی تشریف عید اکنون ندارم خلعتی
جز مدیح شیر ایزد در امیر انس و جان

گفت به به خوش از این تشریف ایدون باز گوی
گفت به به خوش از این خلعت هم اید باز خوان

من در اندم فی البدیهه از پی تشریف او
این چکامهٔ نغز دلکش را زبر کردم بیان

ای امین الله و ولیّ خاص خلّاق جهان
وی ولیّ الله وصیّ خاتم پیغمبران

ای برتبت رتبهات بالاتر از وهم و خیال
وی بعزّت عزّتت بالاتر از ظنّ و گمان

گر نبودی ابر جودت در بصحرای وجود
کی شدی گلهای موجودات در عالم عیان

نقش صورة بر هیولا کی نبستی از خامه ات
کی شدی موجود چیزی در همه کون و مکان

گر نبودی لای تیغت مثبت الّا کجا
میشدی پیدا ز نفی لا خداوند جهان

از نهیب تیغت کاینسان خور سر دراد وار فلك
میگریزد تا قیامت با رخی چون زعفران

ایزد از بهر رکوبت هشته بر خنك سپهر
کوهه از پروین رکاب از مه لگام از کهکشان

از نهیب تیغت روز وقعه بانك الحذر
از نهیب تیغت اندر پهنه صوت الامان

تیغت اندر فرق دشمن بر خلاف سیر خود
از اسد بر گشته ماه نو به برج توامان

عالمی بشکافی از یك دم حسام اری بدست
عالمی در دوزخ اریکدم بکف گیری کمان

بسکه گوی سر پراند ر هوا گردد پدید
اسمان تازه گر گیری ز صارم صولجان

بر رخت روبین سپر چون سایه افکن میشود
مهر و مه گیرند در برج اسد با هم قران

اب و اتش بارد اندر رزم سرهای سپاه
افکند بر خاك چون برك رز از باد خزان

در مدیحت بر همین کامد بدوش مصطفی
از نشان مقدمت مهر نبوت را نشان

من چه خوانم در بمدحت ای تو اصل هر مدیح
من چه دانم در بوصفت ای تو اصل هر بیان

من گرفتم همچو حسان باشدم شاهانه طبع
من سرودم همچو سحبان باشدم شیوا لسان

کی گهر میسفت حسان العجم از راز غیب
کی خبر میگفت سحبان العرب از اسمان

حال اندر مدحت شیدا نه توان گفت هیچ
بر که خود ذکر عنایت اورد اندر دهان

تا که روی دلبران هم دلبراست هم دلفریب
تا که موی مه رخان هم جان کراست هم جانکشان

باد روز دشمنت چون مویشان تاری چنین
باد شام دوستت چون رویشان روشن چنان

من کلام — وله ایضاً فی منقبت علی ابن ابی طالب ع — شیدا

از عشق مهر چهر تو وان لعل اتشین
هردم ز سوز ساز کنم نالهٔ حزین

اندر تحیّرم که تو عیّار سان چسان
دزدیدهٔ ز یزدان این جنت برین

زاهد اگر رخت بر تو هم در اورد
یکباره خیزد از سر سودای حور عین

کیسوی تابدار تو در راه بخردان
از بهر دل فتاده کمندیست در کمین

وین زلف پرشکنج بران روی چون بهشت
پیچیده اژدریست که خوش خفته بر دفین

کرد و ز روی تست بروی اینها لال چیست
ور شام زلف تست بروز از چه همنشین

دیدی ز تیغ قیصر رخ جیش زنک زلف
بشکست انچنان که پراکنده شد چنین

اینک پی گریز نجاشی خال بین
بنموده قصد و تا یمن لب کند مکین

با این شکسته زلف بیغما بری ز خلق
هوش و ز عقل و صبر و ز دل پیری و ز دین

هر کو نظر بنرکس زلفت بیفکند دم ❊
پندارم اهوی ز خطا شد بشهر چین

گویند چشم دلبرکان دلبرند بس ❊
چشم تو دلبرا همه مردم برد ز کین

برگرد شکرین لب لعلت سیاه خال
همچون کدا بخرمن شهد است خوشه چین

یا للعجب که قد تو سروی است ره سپر
کش برده هوشم از سر و تاب از دل غمین

بالله که چون تو نامد و نادیده چشم خلق
نی شوخی از ختا نه پری پیکری ز چین

مانا پی محاربه عاشقان رخت ❊
بر تن نموده درع و بسر خود اهنین

هر غمزه تیرت امده امد جگر نشان
هر خنجرت ز مژکان کردیده دلنشین

ابروی دلشکاف تو بر روی دلفریب
چون ذوالفقار بر کف سالار مؤمنین

میر هدی ولی خدا قاتل عدی
نفس نبی یگانه شهنشاه راستین

ان کو پی سجودش هر صبح و شام مهر
بر خاک شرق و غرب نهد سیمگون جبین

وان مظهر العجائب شاهی که از ازل
با ذات پاک او صفت حق شده عجین

از لطف اگر بخاک مقابر دمی دمد
از او مسیح خیزد تا روز واپسین

نورش اگر تجلی بر بحر و بر کند
یکباره طور گردد هم بحر و هم زمین

بیضا نور او همه موسی کند پدید
انساعتی که دست برارد ز استین

بی کشتی کی سلیمان دارای تاج و تخت
کو نقش مینکردی نامش بر نگین

اوصاف او چو وهم غلط کار دید گفت
این خود خدا است بی شک و این حق بود یقین

شاها تو بوده ولی ایزد از ازل
زان پیش کادم اید از بین ماء و طین

نی واجبی نه ممکن اندر تحیرم ❊
موجود نه کیر دبیرون زان و این

پنداشت گر نصیری عین حقت خطا است
لیکن تو عین حقی و حق از تو شد مبین

مصباح نور تست بمشکوة اینجهان
کین گونه پرتوش زده بر چرخ چارمین

شاها تو انشهی که بر خوان نعمتت
خورشید و ماه امده دو قرص جوین

ابر از تو هم کف بحر تو شرمسار ❊
بحر از تخیل کف ابر تو شرمکین

شیدا سزد هماره باشعار مدحتت
از چنگ طبع نغمه سراید چهرا مستین

لیکن کجا است وصف تو و عقل نکته سنج
مدحت چسان سراید دانای دوربین

زیبد کنون که دست برارم پی دعا
خنک هوس زانم اهرصر بزین ❊

تا هست خوی پارسیان اینچنین مدام
کارند انجمن که تحویل هفت سین

تا کل بخشکد از اثر صرصر خزان
تا لاله روید از دم باد فرودین

چون موی دل بران همه اعدای تو نزار
چون پیکر بتان همه احباب تو سمین

من کلامه — وله ایضاً فی مدح علی ابن ابیطالب ع — شیدا

چه باید از من مبتلی که کنم ثنات علی علی
که ستوده ذات تو را بسی ز ازل خدات علی علی

نشناخت غیر خدا تو را اگر و مصطفات علی علی
نبود کسی بجز این دو واقف سرهات علی علی

بوجود امده کن فکن پی مدعات علی علی
بخدا همه عدم است اگر نبود رضات علی علی

نه خدات خوانم و نی کنم ز خدا جدات علی علی

تو همه کمال مجسمی به تو خلق بسته همه نظر
تو همه زلال مجردی بتو زنده قلب و روان و سر

تو همه جلال مصوری دو جهان نگنجد تا ز کبر
تو ز حق نمونه بعالمی بصفات ذات خجسته فر

بر کاینات شه ازل ز تو قد بدا بتو قد ظهر
بخدا خدای مجسمی تو بدین جلال و بدین خطر

نرسیده وهم کسی بپایه کبریات علی علی

رسدم بگوش که حق را بود ائتی و قیاسمی
متحیرم که بدین سخن بود ایتی و روایتی

که با تش غضب تو ز اتش حشر هست کنایتی — بجز این بگوید اگر کسی بجز اکه هست حکایتی
کی اتشی تو بهشت را باشارتی و کنایتی — کی اتشی ز بهشت بر بعنایتی و کرامتی

دو جهان بود همه بستهٔ قدر و قضات علی علی

رخ شاهد ازلی در ائینهٔ شهود چه کرد رو — بشهود عکس مصوری شد از انعکاس جمال او
تو یی ان مصور منعکس که درون اینه مو بمو — ز مشبکات وجود خود تو نمودهٔ زهزار سو
چه تجلیات جلال خود که فتد ز نیر هسا کو — نه رویا چه اب که منشعب شود از پی بهزار جو

همه ذره شمس پرست شد ز پی هوات علی علی

همه تار و پود وجود تو بر ابد کشیده شد از ازل — چه خدای ذات تو در جهان نه شبیه دارد و نه بدل
چه تو را نظیر نه زین سبب بجد اکشیده رهٔ مثل — بشهود امده غیبها ز معاجو تو بهر محل
بعقول خلقی از این رسیده ز کفر عارضهٔ خلل — همه را بدامن لطف تو یدا ز روی و کف امل

همه را براه تو و نظر سوی لطفهات علی علی

ز تو کرخدنک قضا جهد ز پی فنا بتوی فلک — بمغاک خاک در او فتد همه سر بسر ز فلک ملک
ز سپهر لرزه در افکند دو سماک در دهن سمک — بخدا که کفر بود همه بجلال و قدر تو وهم و شک
بست اینقدر که نبی را شده تو نایب خون دلک — کنمت از این درجات اگر بسخن دو پایه فزوت ترک

همه عقلها بکدازد ز اتش کیمیات علی علی

بظهور امده در جهان ز خدا علی ز علی خدا — که مبین امده این سخن ز خدا بگفتن لافتی
همه فعل حق بتو منتهی که تو نی تو علت ما سوی — بخدای هر دو جهان قسم که سزد بمدح تو کو هما
که برتست هستی نه فلک تو دهی بقا تو کنی فنا — که تو دست حقی و دست حق همه هست نیست کند بنا

بچهار برج فلک علم زده اقتضات علی علی

لب اب زهرهٔ ان کجا که بر سخای تو دم زند — که که عطای تو هر کجا سپه سخات علم زند
ز غبار دامن خود کدا بسپهر پر زد رم زند — نتوان کسی ز هزار ریك ز عطیهات رقم زند
که قلم بپای قصیرهٔ خود نتوان به بحر قدم زند — سزد ار که جود تو فقر را ز جهان بملك عدم زند

که مقام فقر برا ز غنا شده از سخات علی علی

بجهان جلالت و قدر تو بظهور نامد و نایدا — بچسان احاطه ز مرکزی بمحیط دایره زایدا
نه سزا بود که خود زبان پی مدحت تو کشایدا — نه روا بود سوی سنك اگر خود ابگینه کرایدا
مگرت خدا بکلام خود نه ز دهان وحی ستایدا — که دهان تنك کجا ز عهدهٔ بحر ژرف برایدا

تو منزهی خود از انکه من بکنم ثنات علی علی

تو ز کاینات برتری بمقام قرب رسیدهٔ — تو بممکنات ز سروری خط سر نوشت کشیدهٔ
تو علاقهٔ اب ام از این دو ز چار سو بریدهٔ — تو بنام طایر قدسی و براوج سدره پریدهٔ
تو حجاب غیب دریدهٔ تو خطاب غیب شنیدهٔ — تو جمال شاهد غیب را بدل چه اینه دیدهٔ

بالست زین سبق امده سخن بلات علی علی

شنید از عشق تو در جهان زده سر دی بهزار فن — نغمات مدح تو را ز چنك سخن بگوش هر انجمن
ز جمال خویش خدا ترا تو تجلیی بدل شرف کن — بر نمان دلش ز علاقهٔ دو جهان و بند بخویشتن
همه طرف خونرستان و را شده همچه بکنی خون بر عن — سوی استان نوت کشان بعنایتش ز ابنوطن

که تو شمع جمع عنایتی همه در رضیات علی علی

وله ایضا فی مدح مولانا علی بن ابیطالب ع من کلام شمس الدین تو رحمه الله

از فر نو بهار دگر باره گلشنا — همچون نگار خانهٔ چین شد مزینا
اکنون شده است حامله بر صد هزار حر — گلبن که از نهیب خزان بد سترونا
باد از برای خلعت و شیرکان باغ — بر روی هم فکنده حریر ملونا
در جنب باغ بیخته از مشك باربار — در طرف راغ ریخته از لعل معدنا
کوی مجره است همه راه گلستان — از بس دران ز برك سمن کشته خرمنا
در ذهن خود تصور روح ار نکردهٔ — یك دم بیا نگر بگلستان بفر غنا
بس رازها که بود نهان در ضمیر خاك — از بیم دی کنون همه کرد یك علنا
بگرفت مغز روح زکام از پی نسیم — بپراکنیده مشك بهر کوی و برزنا

فرّاش باد رُفت رهِ گلستان چنانك
گسترده فرودین بچمن فرش پرنیان
باغ از عطیهای کفِ ابرِ آذر رسے
بس زر و سیم و زمرد و یاقوت در چمن
در رقص شد ز باد بیك پاے در چمن
زد تکیه گل ابا رخ گلنار گون بشاخ
بنهاد لاله سرخ کله بر سر از حریر
پیچید باز سبز عمامه بسر چنار ❊
ماند چمن بمجلس عبّاسیان ز لبس ❊
شد در پے معانقه از جنبش نسیم
از ژاله بر نشست عرق بر عذار گل
آید ز لب ترانهٔ بلبل زهر کنار
دانے ز چیست نغمهٔ بلبل نشاط خیز
در نغمه مدح شاه جهان میکند بیان
آنکو زبان عقل بر و صفش ابکما
آرے ز سرّ حق نتوان یافت آگهے
شاهنشهے که شاه ازل در مدیح او ❊
آریم مدح او بچه عنوان بر زبان
آنشه که هر کرا ز پے رزم سپاه خصم
گفت هر یکے بدیگر تبّا لکم لکم
اے بس ربود تن بتنِ تیغ از سرا
پرّید از پرند شرار افکنش روس

بلبل کشیده ناله احسنت احسنا
از سوزے و سپرغم و نسرین و سوسنا
پرکرده از لآلی رخشنده دامنا
گوئے کشاد خازنِ فردوس مخزنا
شمشاد و سرو نارون و نخل و نوژنا
چون بر سریر عاج نمودے پریونا
وازدیبه کرد سبز قبا زینت تنا
تا سیّد چمن بودش منصب از منا
دراو بنفشه صف زده با ثوب ادکنا
سرو از یسار مایل و شمشاد ز ایمنا
قمرے نمودش از پر خود باد بیزنا
گوئے بشاخها همه بستند ارغنا
دانے چرا است زمزمه اش شور افکنا
یعنی علی ولیّ خداوند ذو المنا
آنکو لسان فهم بر مدحش الکنا
وین مطلبے است ظاهر و حکمے مبرهنا
بیکاشت جملهٔ دفتر قرآنِ متقنا
سازیم وصف او بچه تبیان مبیّنا
بنمود جا بپشتهٔ آن خنك کهکنا
گفت آن دگر به هر یك ویلاً لنا لنا
اے بس نمود سر ببر نیزه از تنا
زے آسمان چه کوے کهٔ از ضرب مجنّا

فوّاره سان برفت ز بس خون ز حلق خلق
از تیغ خونفشانش شد دشت لاله زار
بر دوخت دست و پا و سر خلق از سنان
با تیغ تیز جسم عدو کرده ریز ریز
تیغش اگر ز آتش سوزنده از چه رو
بگداخت دل ز آتش خشمش درون جسم
پرّان عقاب تیر ش ز بس که شود دبال
پرّید از کمین کمان تا خدنك او
گفتے مگر شهاب شرر خیز از سپهر
از ابر تیغ صاعقه خیزش عدو لبوخت
تیغش ز بس که درید بتن درع آهنین
اے باعث وجود که نامت شد از ازل
از امر و نهی تست که اعدام و کاینات
شد از یکانگیّ تو ایثار بزم خلق
از امر تست دائره چرخ مدوّرا ❊
گر نور تو نمیشد شمع ره کلیم
مشعل فروز عالم امکان بنوده
یکسان نشسته اند بر خوان جود تو
شیدا کلام هر زه چه راند بمدحت

آمد عیان بمیدان سیل بناکنا
چون ساحت گلستان از ابر بهمنا
چون پارها جامهٔ خلقان ز سوزنا
همچون قراضهای مس از جسم سوهنا
روئین سپر نمایدش از موم الینا
چون اندرون کوره یکی پاره آهنا
شد شام تیره پیش نظر روز روشنا
در رید قلب شیر دلا نوا ز مکمنا
آمد پے هلاك تن اهرمنا
چون ز ابر تیره فام شعیب اهل مدینا
ظاهر بگشتا ز حق انّا او هنا
بر صفحهٔ وجود دو عالم معنونا
این یك بدهر فاسد و آن یك مکوّنا
یکتا ئے خدائے جهانبان معیّنا
وا ز نهی تست ساکن ارض مسکّنا
چون میشدے بشام سیه در بایمنا
ور نه بکوش نامدیش ز الله لنا
اسباط و قبطیان همه با سلوے و منّا
مدح تو بیکرانه قوافی مسیحنا

ولہ ایضاً فی مدح علی بن ابیطالب علیہ السلام من کلام شیدا الدہلوی

کلکم رقم زد	از نو بد فتر	اندر مدیح	صهر پیمبر
عنوان هستے	دیوان قدرت	فهرست فرهنك	دیباچهٔ فر

جسم مجرد	عقل مجسم	روح مشخص	نور مصور
ان کاز وجودش	ایجاد هستی	وانکز زجودش	موجود یکسر
ولیکن بذاتش	اوصاف بیچون	گردیده معجون	در عالم زر
شمهٔ ز علمش	اسفار دادار	پلهٔ ز جاهش	کرسی داور
یا قوم عقلی	قد صار عدما	فی هذه الرمز	مما تفکر
ذاتش اگر هست	ممکن ندانم	واجب کدام است	الله اکبر
شاها چه گویم	شایان ذاتت	مدح نزا بس	تنک است معبر
از لنت دایر	اینچرخ گردان	واینك تو اوز	قطب و محور
اندر شکفتم	در ذاتت اشه	کر هست صادر	از چیست مصدر
ایجاد کردی	روز و شب را	از نور چهر و	موی معنبر
اندر تلاطم	کشتی نیاید	چون لام لطفت	هیتش چه لنکر
کر تو نیائی	یك دم جهانرا	افکنده خاریست	در راه صرصر
تزویج دادی	در ملك هستی	این هفت باب و	این چار مادر
با اشهب روز	با ادهم شب	کردی جهانرا	یکسر مسخر
آوازهٔ لستت	پیچیده اکنون	در هر سکان و	هر شهر و کشور
از بهر سجده	خاك در تو	قد کرده چنبر	نه چرخ چنبر
از شرم چهرت	خورشید رخشان	در اضطرابست	وانیسان معصفر
واز دوریت	ای مهر تابان	جسم مه نو	اینکونه لاغر
در نزد جودت	هر هفت دریا	چون نزد قلزم	خشکیده فرغر
بر کنه ذاتت	کی راه یابد	عقل سخندان	فهم سخنور
آمد ثنایت	ممنوع و لازم	من چون نمایم	مدحت مقرر
ترسم که ناکه	وهم غلط کار	در ذات آید	زاهکان فراتر

منم

منعم نمایند	از شعر مدحت	جمعی بداین	قومی بد اختر
دینم بدنیا	مدح تو باشد	بیدین کسی کو	زین سر کشد در
مدح تو کر کفر	کافر شد استم	هم چرخ شاهد	بر این هم اغبر
حاشا چه کفری	مر دین کدا ست	کو از همین کفر	بیرون کشد سر
شیدا چه کوئی	مدح شهی را	کامد ولایت	از حقش افسر
حالی که نتوان	مدحت سرایم	دستی بر آرم	بهر دعا بر
یا ذا العوالی	انی لارجوا	ان تشفعنی	فی یوم الاکبر
تا هر سحر که	خورشید خاور	برقع کشاید	از چهرا نور
تا هر شبانکاه	سیاره تماه	از کف فشانند	[illegible]نده کوهر
بادا خصیمت	همواره مغلوب	بادا خلیلت	دایم مظفر

و له ایضاً فی مدح علی ابن ابیطالب علیه السلام من کلام ناطق الدزفولی

سحر که خسرو سیاره تکیه زد بسریر	جهان نمود به تیغ شررفشان تسخیر
دمید تا که ز کلزار آسمان کل مهر	چه بلبل سحری زد خروش عرش صفیر
مصور ازلی بر کنار صفحهٔ چرخ	نکاشت با قلم صنع سیم کون تصویر
بکنج خانه نشستم بخویشتن مشغول	چه مفلسان سر فکرت فکنده اندر زیر
که ناکهان ز در آمد بتم بچهره دو زلف	تو کفتی آنکه در آتش فکنده است عبیر
خطش کنار لبش همچه مور کرد شکر	لبش به پیش رخش همچه شکر اندر شیر
عیان جمال منیرش درون چنبر خط	چه مسلمی که شود در بلاد کفر اسیر
فتاده خال سیاهش قرین حلقهٔ زلف	بدان صفت که غلامی کنند در زنجیر
زغمزهای پیاپی بابرو و مژکان	ز بهر کشتن عاشق کمان کرفته و تیر
بکف کرفته یکی ساغر و بمن زد که	که نیستی مکر آکه ز دور چرخ اثیر
نموده از پس عمری بحق یکی کردش	ز بعد بیهده کردی کنون زمانه پیر

بعشق پیر مغان این قدح زمن بستان
بجان ساقی کوثر زمن پیاله بگیر

بگیر ساغر و سرکش بیاد رحمت حق
که هست راحم و بخشنده کردگار قدیر

باینده و گیسوی خم خم بنوش خم خم می
بگو قصیدهٔ غرا برای عید غدیر

بعیش کوش و طرب زانکه در چنین روزی
نشسته جای رسول خدا امیر کبیر

ولی حضرت داور وصی پاک رسول ﷺ
امام جمله انام و امیر کل امیر

شهی که صوت مدیحش بگوش کون و مکان
چنان خوش است که اندر مذاق کودک شیر

شهی که گشت شب لیلة الهریر بلند
از او ز کشتن اعداء هزار و یک تکبیر

علیست آنکه رسول خدا راست بحق
وصی و صهر و پسر عم معین و یار و نصیر

عجب نباشد اگر فی المثل ز هیبت او
که از مشیمهٔ مادر چنین برآید پیر

وگر ز قهر بسوی سما نظر فکند
اسد ز بیم وی افتد بچرخ چون نخجیر

شها عدوی ترا تیغی بخواب عدم
زبان تیغ تو گردش برای او تعبیر

ضیاء روی تو والشمس را بود مصداق
سواد موی تو واللیل را بود تفسیر

اگر ز کین تو مویست در دل آفاق
خدای داند کافاق را کنم تکفیر

شنیده که کسی خود به نان جو قانع
خراج مملکتی را کرم کند بفقیر

شنیده که سه شب کس گرسنه ماند لیک
دهد طعام بمسکین دگر یتیم و اسیر

شها مدیح تو هرگز اگر کسی خواند
زشوق مدح تو آید برقص همچه عبیر

ترا چه سوسن اگر صد زبان بود ناطق
ز صد یکی نتوان کرد مدحتش تقریر

خدا گواست بسی شرمسار و منفعلم
ازین بضاعت مزجاة ارمغان حقیر

وله ایضاً فی مدح علی ابن ابی طالب علیه السلام من کلام ناطق الدرر فولی

بیا که فصل بهار است گشت موسم گل هم
شوم فدای تو ساقی بیار باده دمادم

بریز باده بساغر چه بادهٔ احمر
بیار راح مروح چه راح روح مجسم

فدای زلف تو ساقی بیار باده که حالم
چه زلف تست پریشان چه گیسوان تو درهم

شراب

شراب ناب بمجلس سبو سبو ده و خم خم
دو زلف خویش بعارض شکن شکن کن و خم خم

مرا ز پای فکنده است ساقیا غم گیتی
برغم غم بفدایت بیار بادهٔ دِرغم

بده شراب که نزد خود ز گردش دوران
به نیم جام نیرزد هزار مملکت جم

کنون که شد چمن از سبزه همچه شاخ سپرغم
بگیر عیش جوانی بده هر پیر سپرغم

برو بجانب بستان نگر بطرف گلستان
که عندلیب دمادم ز شوق غنچه زند دم

چمن ز لاله بتن از سرور جامهٔ دیبا
دمن ز سبزه به بر از نشاط کسوت ملحم

جهان ز بسکه معطر قرین نافهٔ اذفر
چمن ز بسکه مزین همال دیبهٔ معلم

چنان که قطرهٔ باران فتد بعارض خوبان
ببرگ لاله عیان صبحدم ترشح شبنم

ز بوی فاش شده فاش راز عارف و عامی
ز شوق سبزه شده تازه روح عالم و آدم

خریف گشت گریزان ز طرف باغ چه روبه
ربیع گشت عیان تا ز روی دشت چه ضیغم

زده بکاخ حمل باز تکیه خسرو گردون
چنانکه تکیه بجای نبی امیر معظم

ولی حضرت داور قوام شرع پیمبر
شفیع اکبر و اصغر کفیل اکمه و ابکم

علی عالی اعلا خلیل حضرت یکتا
امیر یثرب و بطحا امام مروه و زمزم

سپهر مرتبه شاهی که امر عالم علوی
ز حکم اوست منسق ز نظم اوست منظم

دمد ز تربیتش از رخام وقت خزان گل
کند ز تقویتش از غزال شیر ژیان رم

بود متابع حکمش قضا چه باز شکاری
بود مطاوع امرش قدر چه کلب معلم

ز ابر جودش اگر قطرهٔ بحر ببارد
ز قعر آب بجوشد جهان جهان گهر از یم

مزن ز حاتم طی دم که نزد عقل نیرزد
هزار بخشش حاتم به نیم بخشش خاتم

جهان و خلق طفیلند و او است علت غائی
بود بعهد مؤخر ولی برتبه مقدم

شها توئی که سزاوار تست از پی خدمت
دو صد کنیز چه حوا هزار بنده چه آدم

دهد بمهر تو افیون تلخ چاشنی قند
دهد بکین تو پازهر ناب خاصیت سم

ز کار و بار زمین و زمان ضمیر تو آگه
ز خیر و شر امور جهان روان تو ملهم

کند ز لطف تو تیهو هزار سخره بشاهین
زند ز عون تو کرکین هزار طعنه بضیغم

ز بهر دشمن بدخواه تست قدّ سنان راست
ز بهر سجدهٔ درگاه تست پشت فلک خم

هژبر خسته ز ضرب حسام تست چه آهو
سپهر بسته بنوک سنان تست چه رجیم

چه پا نهی برکاب ظفر بر پیش تو جبریل
ز صبح و شام جنیبت کشان ز ابرش و ادهم

نفاذ امر تو را چرخ پرست تیز مهیّا
قبول حکم تو را دهر کینه جوی مصمّم

ز لطف نقطهٔ از جرم خلق گر کند حک
بیک اشاره شود صد هزار مجرم محرم

زهی محامد ذات خدا بذات تو مضمر
خهی محاسن خلق نبی بخلق تو مدغم

چگونه وصف تو ناطق کند که هست بمدحت
هزار عاقل جاهل هزار ناطق ابکم

چنین شهی بخدا روزگار از چه پسندد
ذلیل فرقهٔ بیدین قتیل زادهٔ ملجم

رسن بگردنش از کین فکند قوم بد آیین
کسی که بود بدو را نه وصیّ و صهر پیمبر

شکافتند بشمشیر ظلم قوم جفاجو ٭
سری که بود محلّ سجود خالق عالم

حسن لبریز ز غم باب کرده خاک مصیبت
حسین ز داغ پدر کرده چاک پیرهن غم

از این مصیبت عظمی و زاین قیامت کبری
فلک بناله و افغان ملک بمویه و ماتم

من کلام — و له ایضاً فی منقبت علیّ ابن ابی طالب ع — ناطق

سحر که چون فکند از سر عروس خسرو چادر
خرامان شد بصد تمکین دُرا بیغیر و زرگون منظر

گریزان گشت یکسر جیش شب چون لشکر دارا
فروزان گشت تا از کوه خاور تیغ اسکندر

سراسر صعوکان بردند سر در آشیان خود
چه بر اوج فلک شد پرزنان شهباز زرّین پر

سپاه روم بر جیش حبش شد حمله ور ناگه
گریزان گشت نجّاشی ز بیم سطوت قیصر

نشد مهر فلک طالع منوّر ز آسمان کامد
مه بی مهر من با طلعتی از مهر روشن تر

دو زلف چین بچین بر رخ دو خوش مشک بر گلشن
دو گیسوی رسا بر قد دو پیچان مار بر عرعر

دو چشم نرگسین پرنار خواب و شوخی و مستی
دو زلف عنبرین پر پیچ و تاب و حلقه و چنبر

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش ٭
چه زنگی بچّهٔ عریان کنار چشمهٔ کوثر

دُر دندان و خط عنبرین و عارض و چشمش
یکی ژاله یکی هاله یکی لاله یکی عبهر

لبش یکسر شکر زلفکانش یکچمن سنبل
رخش یکباغ نسترون خطش یکراغ سیسنبر

دهن یکدست من تنگی و خالش یکحبش زنگی
بلی اغراق نتوانگفت از ین تشبیه افزونتر

بکف بگرفته جام می بزد یکنعره گفتا هی
خبر نبود ترا تا کی ز سیر و گردش اختر

ندای فصل نوراست و روز عید فیروز است
چه شادیها که امروز است بر خلق جهان یکسر

برون سر از شبستان کن زمانی وبه بستان کن
تماشای گلستان کن نگر بر صنعت داور

دمیده یکطرف ریحان زیکسو لالهٔ نعمان
یکی همچون رخ خوبان یکی همچون خط دلبر

بنرگس بین بلورین ساغری پر زر دمی ماند
و یا چون بوتهٔ از سیم کش مملو کنند از زر

همانا باد نوروزی ز صحرای ختن خیزد
کز او خیزد شمیم عنبر بوی نافهٔ اذفر

خرامانند در صحرا ز هر سو باده و صد غوغا
جوانان قمر سیما و شاقان پری پیکر

چمان اندر چمن صف صف همه در چنگ چنگ و دف
یکی را رفته صبر از کف یکی را رفته هوش از سر

بطرز بیضهٔ بیضا یکی را در بغل مینا
برنگ لؤلؤ لالا یکی را بر بکف ساغر

بلی هیز بیکد از وجد و شعف روز اینچنین روز
که گردون بر زمین سازد نثار از اختران گوهر

بود عیدین نوروز و غدیر امروز جا دارد
که رقص امروز هفت آبا کند با چار کان مادر

تو پنداری دو یار مهربان شد متّفق با هم
که بعد از مدّتی هجران رسند آنگه بیکدیگر

بر اورنگ خلافت مینشیند در چنین روزی
شهنشاهی که هست او را ملک دربان فلک چاکر

علیّ عالی اعلا ولیّ حضرت یکتا
امیر یثرب و بطحا امام مروه و مشعر

بلی امروز از آن روز است کاندر دشت بی آب
نبی نازل شد و نازل شد امر حق به پیغمبر

که ای فخر رسل سرمایهٔ کل این زمان باید
نشانی بر خلافت ابن عمّ خویش را ایدر

پی نصب علی فی الفور پیغمبر بامر حق ٭
در آن صحرا بپا کرد از جهاز اشتران منبر

چه پا بنهاد بر منبر رسول ایزد یکتا
عیان شد سرّ الرحمن علی العرش استوی یکسر

پس از حمد و ثنای خالق یکتا چنین گفتا
بر اصحاب کرام آن پیشوای عرصهٔ محشر

الست منکم اولی در جواب اصحاب گفتندش — بلی از ما تو ای بهتر بلی بر ما تو ای مهتر
گرفت آنگاه دست دست حق بر دست خود گفتا — که ای قوم اینعلی باشد ولی خالق اکبر
هرانکس را منم مولا علی او را بود مولا — هرانکس را منم رهبر علی او را بود رهبر
همه گفتند بخ بخ مبارکباد اینمطلب — بشاه اولیا یعنی امیرالمؤمنین حیدر
شود جانم فدای آن امامی کز شرف دارد — ببر از لافتی خلعت بسر از هل اتی افسر
شفا از مهر او خیزد بسان شادی از باده — بلا از قهر او ریزد بسان شعله از اخگر
دهد گر بر قضا و بر قدر فرمان ز حکم او — قضا هرگز نتابد رو قدر هرگز نپیچد سر
ز عدلش گر کند آهو بکام شیر نر ماوی — بود ایمن تر از طفلی که اندر دامن مادر
شود گر حامل حال ضعیفان یکزمان لطفش — کند در دیدهٔ شهباز ز شاهین آشیان کفتر
بمدحش از سپهر طبع سر زد مطلعی از نو — فروزان مطلعی از مطلع خورشید روشنتر
الا ای آدم اول نخستین مظهر داور — حدوثت با قدم توام ظهورت با ازل همسر
نه ممکن واجبت خوانم نه لایق غیر از این دانم — چه در این نکته حیرانم سکوت اینجاست لایقتر
شها ناطق بود عمری کمینه چاکرت از جان — چه باشد گر کند شاهی نگاهی جانب چاکر
طلب کن چاکر خود را بسوی آستان خود — که در دزفول ویرانم پریشان خاطر و مضطر
در اینعهد همایون عالی شادان بود لیکن — نه چون قطب هدی فرمانروای شرع پیغمبر
جناب حجة الاسلام کز بدو وجود آمد — وجود پاک او چون نام نامی طاهر و اطهر
جهان را مرجع و ملجا زمان را مهتر و مولا — قوام ملت بیضا نظام مذهب جعفر
وجود بی بدل قائم مقام احمد مرسل — فقیه نامور نایب مناب حیدر صفدر
تعالی الله از آن عالم که یک عالم بود علمش — خطا کردم غلط گفتم که از عالم بود برتر
الهی تا جهان باشد وجودش در جهان بادا — که باشد مر جهان را از وجودش زینت و زیور

من کلام — و له ایضاً فی مدح علی ابن ابی طالب ع — ناطق

میرسد امروز هر دم بوی عیشم بر مشام — ساقیا برخیز بیا با جام جمشیدی مدام

مرحبا زین روز فرخ حبذا زینوقت خوش — بخ بخ از این جشن خواص وه وه از این عید عام
جمله در رقص و سماعند هر چه در عالم سباع — جمله در عیش و نشاطند هر چه در گیتی هوام
از فرح دلها همه از خوبی در انبساط — وز شعف لبها همه از خوشدلی در ابتسام
جن و انس و وحش و طیر و مار و مور و خشک و تر — شیخ و شاب و خاص و عام و مرد و زن حر و غلام
سر بسر در رقص و عشرت تن بتن در جشن و سور — یک بیک در وجد و شادی جملگی در عیش و کام
آن یکی با این ز شادی دم بدم خواند درود — وین دگر با آن ز عشرت هر زمان گوید سلام
جملگی در زیب و زینت نه سپهر و هشت خلد — سر بسر در باب عشرت هفت باب و چار مام
شاخه شاخه در تهنیت سرو و بستان باغ و گل — کوچه کوچه در تعیش مرز و کشور بوم و بام
تا کند امروز مدح شاهباز اوج دین — بلبلان اندر گلستان کرده هر سو ازدحام
شاه مردان شیر یزدان شهسوار لافتی — بحر عرفان کان احسان شافع یوم القیام
میکند امروز جا بر مسند شرع رسول — میشود ماه رسالت را علی قائم مقام
در چنین روزی نبی فرمود در دشتی نزول — دشت بی آبی ز خشکی بدتر از کف لئام
در چنان جائی ز بهر نصب شیر حق علی — بر جهاز اشتران فرمود پیغمبر مقام
زان سپس دست علی را برگرفت و بر فراخت — گفتی از بالای طوبی شد عیان ماه تمام
بعد از آن فرمود کای قوم از صغیر و از کبیر — سر بسر دانید هر یک از خواص و از عوام
هر که مولایش منم باشد علی مولای او — هم مرا باشد وصی و هم خلایق را امام
کس نباشد دوستدار وی مگر نسل حلال — کس نباشد بدسگال وی مگر تخم حرام
هست بعد از من علی مومنان را پیشوا — طاعتش فرض است واجب بر خلایق صبح و شام
بانگ بخ بخ رسید از زشت و زیبا تا بچرخ — خوب و بد عارف شناسد این کرامت آن کدام
ای سر و جانم فدای آن شهنشاهی که هست — عرصهٔ کون و مکان را از وجودش انتظام
نام حاتم کرده اند معرض اکرام طی — روز رستم کرده اند در عرصهٔ پیکار شام
لطف او بی انتها وجود او بی احتیاج — خشم او با اقتدار و با سر او با انتقام

الله الله از حسام وی که شوید دفترم … خواهم ار بلبلی نویسم من بوصف آن حسام
کرفتد عکسی ز تیغ شعله بارش در فرنک … از شعاع عکس وی آتش فتد در مصر و شام
شکل تیغ چون هلالش بیند ار ابستینی … طفل وی چون زا صفت آید یقین از بطن مام
کر زند دریای کفش یک قطره بر کیرد سحاب … تا ابد کوهر بجای ژاله بارد از غمام
ای که بکریزد ز سهم سهم و ترس تیغ تو … نسر طایر ز آشیان و شیر کردون از کنام
حبذا زان مرکب فرخنده کاندر وهم کین … همچو کردش از عقب ماند خیال تیز کام
هر زمان تا نزی بمیدان آنسمند تیز تک … هر کجا ار ی بجولان آن رکیب خوش خرام
جان بپرد از تنش از بیم شمشیر تو شیر … دل بلرزد در برش ز اندیشهٔ سهم تو سام
دفتر من تا ثریا شد ز نام نامیت … نامه ماند که از مثل خطا دارد ختام
بشنود این شعر شوا کر ز کردون جبرئیل … صد معلق بر زند از شوق مانند حمام
ای لبا اویز های دُر که خیل قدسیان … کرده اند در کوش ز این منظومهٔ کوهر نظام
ناطقادم در کشو از این کفتر هاے ناپسند … تو کجا و مدح شه هی هی از این سودای خام
در بیان کنجد مدیح شه بکنجد فی المثل … کوه الوند ار بجیب و بحر اخضر ار بجام
ای امام راستین ای شاه دریا آستین … ای زده کردون بدامان تو چنگ اعتصام
دست من بر کیر ای لطفت پناه بیکسان … داد من بر خواه ای فریاد خواه خاص و عام
تا بود از احباب و ز اعدای تو در کیتی نشان … تا بود در عالم از فیروزه و یاقوت نام
تیغ احباب تو از خون عدو یاقوت رنک … روز اعدای تو از بخت سیه فیروزه فام

منکلام — ایضاً المخمس فی مدح امیر المومنین ع — بهاء

کو ساقیم که مست ز جام ولا کند … وز یک قدح ز جام جهانم فنا کند
وز عشق تار و پود وجودم جدا کند … در پای دل کمند ز زلف دوتا کند
عشقم دلالت از رهٔ صدق و صفا کند
ای اکر ز چهرهٔ جان افکنی نقاب … واز پای خویشتن ز فنا میکنی طناب

فارغ شوی ز دغدغهٔ دهر و انقلاب … هم وارهی ز بستگی عیش و خورد و خواب
عشقت بکوی باده کشان آشنا کند
تا کی اسیر شهوة این نفس ناپسند … تا چند دلفکار و دل افسرده نژند
مملوک تن نموده این جان مستمند … می نوش از شراب محبت سبوی چند
می نوش تا که درد نهانت دوا کند
کردی تهی ز هستی و فارغ ز عقل و هوش … محو جمال شاهد رندان جرعه نوش
بنکر زبان بوصف جمالش ولی خموش … هر دم تر لخطاب انا الله رسد بکوش
در کوش و هوش نغمهٔ شور و نوا کند
تا بنکری که محرم این بارکاه کیست … مختار بر تمام این دستکاه کیست
هم سلطنت بنام که و پادشاه کیست … سالار خاص و عام همه این سپاه کیست
کی را رسد که تکیه بر این متکا کند
او هست قرمزین سر لوحهٔ وجود … دیباچهٔ صحیفهٔ دیوان هست و بود
عکس جمال غیب در آیینهٔ شهود … شاهی که در و سادهٔ ختم رسل غنود
تا خویش را ز بحر وجودش فدا کند
یعنی منم نمونهٔ مصداق عقل کل … از هم جدا نه ایم که من جزء و او است کل
چون لقمهٔ که کشته پدید از وجود کل … یا ساغری که هست در او سرخ رنک مل
کی در شهود این دو بهم سخیته دوتا کند
اصل رموز و شاهد معنای امر کن … ایجاد ماسوی را منشا ز بیخ و بن
عین الحیوة عالم لاهوت را جفن … مرآت حق نما و بیانات هر سخن
خاکش سزد که فخر بعرش علا کند
در صدر کنت کنزاً مسند نشین علی ع … بر توسن قضا و قدر هم سکین علی ع
صهر رسول و ابن عم راستین علی ع … دست خدا نمود سر از آستین علی ع

خیبر نگر که کشف از این مدعا کند

اینرتبه نیز درخور سلمان بود راست — بی شک مقام مرتضوی دان که برتر است
وصف علی چگونه بشر را میسر است — کز ذات او صفات خدا را نه مضمر است

آخر چگونه جلوه بوصف خدا کند

یا حبذا بهادر فرخنده شهریار — شیر فلک ز بیش پیش رعشه دار
زایشان بار زره آمده خونر تا دم شمار — زایش بخلق ذیکر کیرد اکر قرار

با آیات اشاره خلقت ارض و سما کند

کر او فتد بکوه کران شکل ذوالفقار — یکسر شود چه پنبهٔ محلوج کوهسار
یا موجزن شوند چه دریا که در بهار — زانشکل جان کداز که بر هست پر شرار

دوزخ بعجز آید و لب نوحها کند

بر هر کسی رسید لهیب حسام او — شد لب بلب ز بادهٔ آجال جام او
فهرست کرد کلک فنا زود نام او — در ملک نیستی بزند خیام او

تا روز حشر ناله و احسرتا کند

ای کمترین سخای تو ارزاق ما خلق — حق با تو و تو با حق و هم ملحقی بحق
از قدسیان تمام تو بکرفتی سبق — تقدیر با اراده و عزم تو منطبق

بر حکم محکم تو تقاضا قضا کند

ای زیب آفرینش و پیرایهٔ وجود — وی مصدر محامد و مصداق فضل و جود
وصفت چه عرضه دارم یزدان ترا ستود — سنکی ز قصر قدر تو نه کنبد کبود

از بهر اقتباس دکر انعرش جا کند

دیباچهٔ آفرینش همه اند بی طراز — کر می نکر دیش بهر برای شیر حق بناز
ای شور چین و مایهٔ دین خیبر و حجاز — خود اصل عشق و فرع و کلا مبدا انیاز

تصدیق من حکایت کشف غطا کند

تا شد بهاء ز مدح سرایان حیدری — با پیر چرخ میزد او را برابری
برسروران دهر کند جمله سروری — لیک هر شبان و روز از این چرخ اخضری

نزاندوه با نک ناله و اسوتا کند

منکلام — ولهٔ ایضاً فی مدح امیر المؤمنین — ضیائی

طوطی نطق طبعم از ناطقه شکر آورد — سنی غلطم که از سخن قند مکرر آورد
ناظم فکرتم برون چه بدرج حافظه — بهر عروس شعر منظومهٔ کوهر آورد
طرفه ز شاعری که در مملکت سخن وری — کشور نظم و خطهٔ شعر مسخر آورد
عود خیال راچه در مجمرهٔ دل افکند — دود نفس نشانه از نافهٔ اذفر آورد
مشک و عبیر را کند عام به سلک نظم اگر — قصهٔ سر گذشت از آن جعد معنبر آورد
در رخ داستان رو تاب دهد حدیث مو — چین بجبین چین زند غارت کشمر آورد
وصف کند اکر دهان شرح کند اگر لبان — آب ز لعل کیرد و آفت آزر آورد
امت انجنان که بر خرمن عمر نا صبی — آذر وصف و مدح از فاتح خیبر آورد
مظهر ذات کبریا آنکه بر اهل شرک و شک — نفی شریک صانع از تیغ دو پیکر آورد
ای شه داد کستری آنکه بعهد عدل تو — جغد بشاهباز فرمان ز کبوتر آورد
از بیم تیغ ار شود حامله ابر فرودین — تا دم حشر بر جهان ژاله اخکر آورد
نوک سنان نیزه ات پیکر هشتمین فلک — همچو سرای نخل از شبکه مجدد آورد
در دل شرک ار زند ریشه درخت حب تو — نور دهد چنان که در عرصهٔ محشر آورد
رو کند سموم قهرت بریاض خلد اگر — کوثر و سلسبیل را طینت آذر آورد
ور بسقر نسیم لطفت بوزد جحیم را — آن اثر آورد که بیغاره بکوثر آورد
شعر ضیائی ار شها هست قبول در کهت — کن نظرش ز لطف تا مطلع دیگر آورد
سوختهٔ جان چه دود از کلخن دل بر آورد — آینهٔ سپهر یکبارهٔ مکدر آورد
پستی روزگار بین کج روی فلک که چون — اختر میمنت در اقبال بد اختر آورد

مجلس شرب وعترت پاک پیمبر اغذا — دشمن دین کجا درین مرحله باور آورد
درد شراب وراس پر نور حسین تشنه لب — تیره شود دل ار چنین نقش مصور آورد

من کلام — القصیدة فی مدح قاسم ابن الحسن ع — ضیائی

بر نام دلارام حسن چرخ ستمگر چون قرعه زد — دستور گرفت از عم و شد جانب مادر انگاه بلشکر
دو گوهر یکتا مرتبه شهزاده والا در عرصه هیجا — چون اختر اقبال ازین گنبد اخضر یا مهر ز خاور
پیدا مگر از پنجره طره دلدار شد غازه رخسار — ظاهر مگر از روزنه و شبکه مجمر شد شعله اذر
از نور درخشان برهامون کف موسی یا سینه سینا — یا انکه پراکنده شد از گردن دلبر منظومه گوهر
مانا که نمونه دران تیره بیابان شد چشمه حیوان — یا انکه روان جانب ظلمات سکندر با چهر منور
شاهی بمصاف امده یا شوکت پرویز بر توسن شبدیز — یا یاد کرد بدین جهان دلدل حیدر در خندق و خیبر
آورده همه کوی زمین در بر چوگان سرگشته حیران — انگونه که ایمه سراند در بر محور اینچرخ مدور
اندام فلک در حرکت چون لجادو یا چون پر تازو — یکباره چه رخ داد مگر هیبت محشر یا صولت حیدر
تا جان ز جهانی نستاند نه دهد جان این اژدر غرّان — تا سر ز سپاهی نه رباید نه دهد سر اینطور غضنفر
بکماشت در این معرکه ان خسرو کرار همت بعلمدار — پیچید چه طومار بهم میمنه و میسره چون حمزه و جعفر
ای خامه چو امی ز نگارد تو ز بیداد کین نا شد داماد — آرام عروسیت شکیبا مادر چون عمه مضطر
نا چیده ز گلزار وصال این زده فرقت غیر از گل حسرت — نادیده ز ایام مراد این مه انور جز شام مکدر
وقتست که در معرکه از نعل ستوران این لاله نعمان — ازرد و صد داغ فزون بر همه پیکر همچون دل مادر
حیرانم ازین بزم عروسی که سر راست باشور نشورات — دلگیرم ازینمحفل شادی که سراسر حشر لیست مصور
هم نقل نثار امده از اشک غریبان در دامن یاران — هم عود بر نار امده از جعد معنبر بر عارض انور
از اه دل افروز که شد شمع شبستان یکدست چراغان — از ناله جانسوز که شد مشعل محشر یکعو مه منور
نشنیده وصالی بفراقی شود همدم در دوره عالم — یا انکه زفافی به وداعی شود همسر اینچرخ معمر
چشم بد ازین انجمن از مرجمتی دور بی نوحه بیحور — روشن همه بر بخت پسر دیده اختر چون طالع اختر
هم بوده اول نظر و هم نظر خوار در کوچه و بازار — بی محرم و بیچاره و بیچاره معجر چون ماه بمنظر

ظلمانیم از ظلمت عصیان نه ضیائی گر چشم کشائی — بلبنی همه چون بخت سیه صفحه دفتر از کاتب ایسر

من کلام — ایضاً فی مدح امیر المؤمنین ع — ما الاصابل

دوشم ببر آمد صنمی دلبر و عیار — چون سرو ببالائی و چون ماه برخسار
رخسارش بمه گفتم اگر ماه سخن گوی — بالاش بسرو ار که بسرو آمده رفتار
مه در فلک اخر نه کجا سرو بجو دبت — در باغ کجا سرو چنان ماه دهد بار
سروش بچمن پای بگل مانده ز بالای — ماهش بفلک همچو من او تشنه دیدار
از کاکل و زلفش نه مرا صبر و نه ارام — از انکه یکی عقرب و از انکه یکی مار
دل بر که کره از عقرب او یافت چه عقرب — بر خویش به پیچیدم ازان مارش چو نمار
یک ترکش تیر مژه ز ابروی کمانین — بنشاخت پیوسته مرا بر دل افکار
گفتا که یکی مدح ز طبع گهر افشان — خواهم که بیان سازی ازین نطق در ربار
گفتمش که بمدح که گلندار که چه خوبان — باشند ولی با گل رخسار تو چون خار
گفتا نه بیا بلبل گلزار علی باش — بینی تو مگر مرکز مقصود بمنقار
از لطف خداوند مرا خنگ تخیل — اندر طرق مدح سرائی شده رهوار
این مطلعم از مشرق طبع امده طالع — چون نیر اعظم که ازین خیمه زنگار
ای دست خدا شیر حق ای حیدر کرار — ای ناصر دین حبل متین قاتل کفار
ای راست ز تیغ کج تو پرچم اسلام — ای رای تو در لشکر اسلام علمدار
خصم تو ز نیروی تو در نایره حرب — فرار شود ز اتش تیغ تو چه فرار
تو باعث وجودی و ز جودت همه موجود — تو مرکز ایمانی و عالم همه پرکار
ز امر تو سکون یافته هفت ارض مطبق — کردند هم از حکم تو نه گنبد دوار
برپاست ز فیض تو بعالم همه عالم — پیدا است بعالم همه از نور تو انوار
هم باعث دینی تو و هم بانی دنیا — هم کنز رموزی تو و هم کاشف اسرار
از قهر همه ناری و از لطف همه نور — ای سر خداوند که هم نوری و هم نار

از نور تو یك لمعه بر احباب تو جنّت — واز نار تو یك شعله بجمیعت بکفّار

منکلام — در بیان اظهار عشق فی المرثیه — وفائی

عشق آن بود که از توئی را بدر کند — ویرانهٔ وجود تو ویرانه تر کند
عشق آن بود که هرکه بدو کشت سربلند — بر نیزه سر نماید و با نیزه سر کند
عشق آن بود که تشنهٔ دیدار یار را — خنجر ز آب خنجر فولاد تر کند
عاشق کسی بود که بدوران عاشقی — بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند
هرکس که در زمانه شود دردمند عشق — از راحت زمانه بکلّی حذر کند
در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم — نبود غمش که خشك شود یا ثمر کند
عاشق بجز حسین علیؑ کیست در جهان — کز بهر دوست از همه عالم گذر کند
کو چون حسین کسی که زسودای عاشقی — نه شادمان به نفع و نه خوف از ضرر کند
کو چون حسین کسی که بمیدان امتحان — جانان هر آنچه گویدش او بیشتر کند
او خواهدش که تن بخدنك بلا دهد — او جان و تن به تیر بلایش سپر کند
از خود گذشته اکبر از جان عزیزتر — در راه دوست داده و ترك پسر کند
ای من غلام همّت والای آن شهی — کز ممکنات یکسره قطع نظر کند
هم خواهران و دختر کان را دهد اسیر — هم کودکان خورد نشان قدر کند
از نینوا بکوفه واز کوفه شان بشام — راس بریده با حرم خود سفر کند
برتر بود زعرش علا خاك کربلا — نازم بعشق او که بخاك این اثر کند
بهتر بود ز آب بقا خاك درگهش — خضر نبی کجا است که خاکی بسر کند
گفتی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق — آری کند ولیك زخون جگر کند

منکلام — ایضاً فی المرثیه — وفائی

باز از نوحامه چون نینوا سر میکند — یا حدیث نینوا را زیب دفتر میکند
مطرب محفل هم او از صفیر خامه است — کز نوائی فتنه برپا شور بر سر میکند

که کشد سوی عراقم که برد سوی حجاز — مطرب ماهر زمان آهنك دیگر میکند
که با هنك حسینی در مقام راستی — سر آید نغمهٔ کآشوب محشر میکند
محشر ار این محشر است این حشر از افغان نی — دمبدم ساعت بساعت هی مکرّر میکند
نشأه عشق حسین گویا بمزمر مضمر است — کین چنین مست و خرابم بانك مزمر میکند
بند بند نی بسوزد بند بند دمبدم — چون حکایت از لبان خشك اصغر میکند
در میان سور شادی صور ماتم میدمد — پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند
نوعروس زار او بر ناقه میسازد سوار — داغ دیدهٔ مادرش را تیره معجر میکند
امّ لیلی این گمان از بخت خود هرگز نداشت — کآسمان او را جدا از وصل اکبر میکند
آب گوهر را مکید اکبر ز تاب تشنگی — چارهٔ این تشنگی که آب گوهر میکند
لعل بی آبش که آب اندر بر شیرش نداشت — از سموم تشنگی دل را پر آذر میکند
در لب آب روان روح روان شاه دین — تشنه لب سر میدهد با تشنگی سر میکند
زینب غمدیده کی بودش خبر از بخت خویش — معجر خود نیلی از داغ برادر میکند
ای فلك ظلمی که کردی بر عزیزان خدا — کافری کی اینچنین ظلمی بکافر میکند
زین مصیبت کو بگرید فاش چشم مرتضی — سنبل اشکش سراسر روی زمین تر میکند
آه از آن ساعت که در روز جزا خیر النّسا — شکوه از این ماجرا در پیش داور میکند
تا وفائی نوحه خوان از بهر شاه کربلا است — کی دیگر تشویش وهم از هول محشر میکند

من کلام — وله ایضاً ترغیب بر گریه — وفائی

بیا بدانهٔ اشك این زمان معامله کن — بماتم شه دین پای دل پر آبله کن
بروز حشر که هر کرده را دهند جزا — اگر بهشت ندادند تا ز حسین گله کن
مگو بهشت کجا ما کجا و شاه کجا — بریز اشك روان یك دو روز حوصله کن
ولی نه شرط محبّت بود که مهر حسین — بگو بهشت بهشت اشك خود مبادله کن
بریز اشك و مخواه از حسین بغیر حسین — ز هر چه دل بحسین بند و خویش یك دله کن

کرت ز هر مژه خون قطره جاری نیست
زیاده نبود چون حسین بزینب گفت
شوی چه مرحله پیما بسوی کوفه و شام
رود چه قافلهٔ بیکسان ز کوفه بشام
بلا مبین و ولا را ببین که حضرت دوست
کنون که کعبهٔ مقصود کبریا شده ایم
بگوش جان حسین ناگهان رسید پیام
گذشت وقت زوال و رسید وقت بقاء
که ما ازان تو هستیم و خونبهای تو ایم
وفائی انچه نوشتی تو در صحیفهٔ عمر

نظر بخنجر شمر و بتیر حرمله کن
ز موی خویش تو در پای صبر سلسله کن
سر برهنه چه خورشید قطع مرحله کن
تو خویش قافله سالار اهل قافله کن
بخون بها است تو خود دیه باز برحله کن
صفای حق بنگر با نشاط هروله کن
که زود تر بلقا کوش و ترک مشغله کن
تو جان خویش بجانان خود معامله کن
تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن
بغیر صفحهٔ عشقش تمام باطله کن

من کلام — وله ایضاً رغبت گریه — وفائی

هر دُرّ اشک از غم ان تاجدار نیست
الوده گر بخون جگر نیست دُرّ اشک
پیوسته داغدار و جگر خون چه لاله باد
چشمی که گریه اش نبود در غم حسین
هرگز مباد خرم و خندان کسی که او
او سر دهد به تیغ جفا از برای ما
او جان فدای دوست نماید نثار ما
از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش
زین ماتمست مردم چشم سیاه پوش
پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد

در پیش چشم اهل نظر آبدار نیست
هر چند پر بها است ولی شاهوار نیست
ان دل که ز اتش غم او داغدار نیست
خندان هزار حیف بروز شمار نیست
غمگین و زار در غم ان غمگسار نیست
ما را سری بزانوی غم استوار نیست
ما را دو دانه اشک براهش نثار نیست
کو دیده که از غم او اشکبار نیست
او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست
چون دُرّ نظم دلکش من آبدار باد

من کلام — وله ایضاً فی المرثیه — وفائی

در کربلا

در کربلا چه محشر کبری شد اشکار
بودند خیل دوزخ ان روز کامیاب
اهل بهشت را جگر از قحط آب آب
ان ساقیان کوثر و ان شافعان حشر
اتش بخیمگاه زدند این روا بنی د
پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر
بودند بیلحاظ و بی حفظ آبرو
هر یک سوار ناقهٔ عریان که ناگهان
هر پیکری چه کوکب رخشنده در فلک
زینب چه دید پیکر صد پارهٔ حسین ع
بر رخ نمود ناخن بی صبری اشنا
از سوز دل بان تن بیسر خطاب کرد
گفتا توئی برادر زینب توئی حسین
دیدی تو اعتبارم و بر خیز هم ببین
ان اعتبار رفت و بر بی اعتباریم
پس روی خویش سوی نجف کرد و باز گفت
اخر نه ما همه ذریهٔ توائیم
اخر مگر نه این تن بی سر حسین تست
یکدم بزن بقائمهٔ ذو الفقار دست
چندان گریست دیدهٔ انجم بحال او
در نظم نثر مرثیه‌ات گر مدد کند

گشتند دوزخی و بهشتی بهم دوچار
امّا بهشتیان همه لب تشنه و فکار
در کام اهل دوزخ و نار اب خوشگوار
گشتند تشنه طعمهٔ شمشیر آبدار
کز دوزخی بکاخ بهشتی فتد شرار
هریک چه افتاب بجمّازه ها سوار
گیسوی تابدار فرو هشته بر عذار
بر کشتگان بیکفن افتادشان گذار
یا چون فلک ز زخم فراوان ستاره بار
غلطان بخاک ماریه بی دفن و بیمزار
کرد از هلال چهرهٔ خورشید را نگار
نوعی که زد بخرمن هفت اسمان شرار
ایا توئی که از تو مرا بود اعتبار
بی اعتباریم که چها کرده روزگار
دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
کای باب تاجدار من ای شیر کردگار
در چنگ خصم همچه اسیران زنگبار
کافتاده پاره پاره در این دشت فتنه بار
برکش پی تلافی ازاین قوم دون دمار
تا شد نه اطلس فلک از اشک ببر دار
مزدت همین بس است وفائی بروزگار

من کلام — وله ایضاً ترغیب گریه — وفائی

دست قضا چه خون حسین ریخت بر زمین   اندم قادر ز روی نبی کشت شرمکین
ذرات کاینات قرین فنا شدند   چو نشد قران مهر رخش با سنان قرین
نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزکار   کرد عیان بر اهل جهان روز و اپسین
اسیمه سر شدند در افلاک ماه و مهر   چون کشت سرنکون بزمین افتاب دین
یکسر فنای کون و مکان میشد انیزمان   باقی نبود ار بزمین زین عابدین
میشد کسسته رشته عالم زیک دکر   زو کر نبود رشته حبل المتین متین
در حیرتم که میر قضا چون دهد رضا   بر خسروی چنان برود ظلم این چنین
کامر یمنان کوفه و کافر دلان شام   دست خدا برند ز کین از پی نکین
زین ماجرا ز جان پیمبر شکیب شد   در خون خضاب پنجه کف الخضیب شد

من کلام — وله ایضاً ترغیب گریه — وفائی

در ماتم شهی که سرش از جفا برند   رخت عزا دو است ز سر تا بپا برند
هرگز شنیده اید که بیجرم و بی گناه   همچون حسین کسی که سرش ز قفا برند
هرگز برای بند ازاری شنیده اید   از بند دست دست شهی از دو جا برند
هرگز شنیده اید که اعضای کشته را   از هم جدا نموده و هریک جدا برند
هرگز شنیده اید که در شادی کسی   از بهر نو عروس لباس عزا برند
یا خود بجای رخت عروسی شنیده اید   اول کفن بقامت نوکد خدا برند
سقا شنیده اید که لب تشنه جان دهد   یا همراه بازوی او از جفا برند
سنی نبی پرست و خدا کو شنیده اید   بیگانه وار سر ز تن اشنا برند
باشد روا وفائی اگر خیل حور عین   کیسوی خویش یک سر از زین ماجرا برند

وله ایضاً رباعی من کلام وفائی

ای انکه توهم کریم رهم غفاری   دانم که تو هم بصیر و هم ستاری
با این همه اوصاف بیک قبضه خاک   دور است کریم اگر کند قهاری

وله ایضاً فی منقبت

من کلام — ابی عبد الله الحسین علیه السلام — وفائی

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند   باعث ایجاد عالم شافعان محشرند
هر چه باشد از طفیل هستی ایشان بود   ماسوی الله را عرض میدان که ایشان جوهرند
عروة الوثقای دین حبل المتین مؤمنین   درج دین را کوهراند و عرش حق را زیورند
امر و نهی ماضی و مستقبل کون و مکان   جمله کی مشتق ز ایشانند ایشان مصدرند
گرچه عین حق نیند ایشان ولی عین حقند   در حقیقت اصل منظورند اما ناظرند
حار فکری فیهم والله ما ادری بهم   اینکه ایشان علت ایجاد یا بالاترند
وصف قدر ذات ایشان را نباشد منتها   عارفان حیران در ایشان عقلها کور و کرند
حیرتی دارم چرا بعضی ز ایشان تشنه لب   شد قتیل از کینه اما ساقیان کوثرند
ماسوی را دستکیر و در زمین نینوا   در نظرها دستکیر و بینوا و مضطرند
زورق آل عبا شد غرقه بحر بلا   با وجود انکه نه فلک فلک را لنگرند
نوح در کشتی نشست و یافت از طوفان نجات   لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندرند
شاه مظلومان خلیل و اکبر اسمعیل وار   زینب و لیلا ایش از پی هر یکی چون هاجرند
روز عاشورا شنیدستی قیامت شد بلی   قامت اکبر قیامت بود عدوان منکرند
در کدامین مذهب است این در کدامین ملت است   کاهلبیت مصطفی بیچادر و بی معجرند
کی روا بود ایفلک اندر زمین کربلا   از سر زینب کروه مشرکین معجر برند
از عزیزان خدا چشم کینزی داشتند   بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند
آتش کین در زمین کربلا افروختند   با خبر از کفر خویش و بیخبر از کیفرند
کاه شد آویزه در دروازه گاهی بر سنان   راس آن شاهی که شاهان جهانش چاکرند
خواهران بی برادر دختران بی پدر   چون بنات النعش سرکردان بدور انسرند
سر براه دوست دادن نیست کار سرسری   عاشقان در اولین کام از سر سر بگذرند

ای وفائی جای اشک از دیده خون دل ببار / بر شهیدانی که هریك شافع صد محشرند

منکلام — وله ایضاً مثنوی در بیان مبدا ز فر حضرت — وفائی

بازدیوانه شدم زنجیر کو / من حسین اللهم تکفیر کو
کیست ان کومیکند تکفیر من / کوبیا کو پاره شد زنجیر من
شاه راکو من بمیدانم خدا / کافرم کردانمش از حق جدا
من حسین رامیپرستم زانکه او / هست اوصافش همه اوصاف هو
جاوه کر شد چون بمیدان بلا / شاه دین یعنی حسین در کربلا
پرده افکند از رخ خود ذوالجلال / سر وجه الله عیان کرد از جمال
پرده افکن کشت از رخ پرده دار / شد بمیدان سر یزدان اشکار
دست حق آمد برون از آستین / جمله دیدند از یسار و از یمین
بانك برزد انشهنشاه عرب / شمهٔ برخواند از اصل و نسب
کفت باب نامی من حیدر است / جد پاکم حضرت پیغمبر است
مظهر حقم من و حق با من است / از وجودم شمع انجم روشن است
سید لولاك فخر عالمین / کفت حسین از من بود من از حسین
از وجود من جهان موجود شد / نیستی از هستی من بود شد
جمله اشیا را وجود از من بپاست / زانکه هر چیزی طفیل بود ماست
هر اثر در هر چه هست ای ناکسان / از وجودم شد هویدا و عیان
چون وفائی رو وفا را پیشه کن / از وفا با غیر حق اندیشه کن

منکلام — وله ایضاً فی مدح امیر المؤمنین ع — ملا صالح

دل و دین و قرار و صبر و آرام و شکیبا را / ببرد اینچنان از من که ترکان خوان یغما را
خم و چین و شکنج و حلقه و تاب کره دادی / برای عقدهٔ دل انسیه زلف چلیپا را
سنان و خنجر و ژوبین و تیر و حربه و ناچخ / ز مژکان بکشته ان ترك چشم مست شهلا را

سهیل و زهره و بهرام و برجیس و مه و مهری / کنی در پرده چون بی پرده سازی روی زیبا را
ز نخل و سرو شمشاد و صنوبر تاك و ناربون / نهی از پای چون بر پا نمائی قد زیبا را
هلال و طاق و محراب و کمان و تیغ و قوس الله / به پیوستی بر ابرو و نزاین همه الفاظ معنی را
ز چشم و ابرو و زلف و رخ و قدی بزیبائی / نمودی ماه و حیران عاشقان زار و شیدا را
نباید تافت رخسار چنین از دیدهٔ عاشق / که شاید منع کرد از دیدن خورشید حربا را
بدل تنکی ترا بود است کو باشد دلت کاینسان / جفا داری روا عشاق بی صبر و شکیبا را
برغم مدعی امروز با ما مهربانی کن / دریغ از ما مکن بعد از تمنیها تمنا را
وفا را پیشه کن با تیشهٔ جورم مزن بر پا / که تا بر پا کنم مدح و ثنای شاه بطحا را
علی شیر خدا سلطان دین سالار انس و جان / که انس و جان ز یمنش یافتندی دین و دنیا را
علی ان مظهر قدرت که اندر خانه با رفعت / ستایش کرده در حین تولد حی دانا را
علی اینهٔ صورت نمای عالم امکان / که واجب بسته او را از ازل سر سویدا را
ربوبیت الوهیت هویت وحدت و وجوب / بخوان از تز لو نا ممکن آن عالی اعلا را
وجودی کو به بند دست دیو اندر عدا را / بدرد اژدر اندر مهد هم از هم سراپا را
برا و رنك خلافت تا مکین شد انشه عالی / شرف داده مکان را از ثری خود تا ثریا را
نظلمت ناه کاخ کفر لا میبود لیکن عالم / اگر ظاهر نمیکرد انشهنشه نور الا را
چه مهتاب حسامش پرتو افکن در شبیخون شد / چه کتان رشته از هم ریخت جسم و جان اعدا را
نمیدانند خط بندکی تا حشر در خندق / ز تیغ عمرو اهار ار ندادی تیغ برا را
شده کل ارمنی خاك یهود از دست تیغ او / بخیبر سرخ کرد از خون لبی دامان صحرا را
توان کی برد بر ذات و صفات حیدری حاشا / نه ذره نور توان کیرد فرا نه قطره دریا را
توان دیدن کما هی در صفات ان مظهر قدرت / که امکان یابد اندر دیدن خورشید اعمی را
ز خلقت مصدر اصلی تو بودی یا علی ورنه / نبودی روح و جسمی جسم آدم ع روح حوا را
توئی کاز اسمان بنوشته حق بر چهار پیغمبر / بنام نامیت بر چار دفتر خط طغرا را

کشودی قلعه از خیبر به بستی بندی از بر کر — شکستی خود بزور و فرّ زمکه لات و عزّا را
کجا طبع من و این چامه در اوصاف تو شاها — برفعت کی توان کیرد مکس پرّ واز عنقا را
پس از مدح و ثنا ایصالحا بهر دعا دستی — بر آور زاستین از دل بخوان حیّ توانا را
جفا و جور و ظلم و کین و کج بازی و بیمهری — ز بهر عاشقان تا هست معشوق دل آرا را
جفا و جور و ظلم و کین و کج بازی و بیمهری — زکیند آسمان دور از احبّا باد اعدا را

منکلام ایضاً فی مدح امیر المؤمنین ع ملا صالحا

ببال ای دل که باز از فرّ فروردین بهار آمد — بهاری در لطافت چون بهار روی یار آمد
بهار آمد بصحرا در تفرّج نه قدم بیرون — که هنگام خرامیدن بطرف لاله زار آمد
بگلگشت چمن چشم تماشا باز کن کین فصل — ز هر سو چشم نرکس یادان چشم خمار آمد
چه عشاق از نواهای مخالف راست در گلشن — هزاران صوت مرغ زار از هر مرغزار آمد
بر اورنگ تجمّل تکیه زد گل باد و صد تمکین — طبقهای درّ و گوهر نیسانش نثار آمد
بگوش آواز عاشق میرسد از ناله قمری — بدیدن چون قد معشوق سرو جویبار آمد
ز شمشاد و صنوبر و از چنار و تال و ناریون — چنان اندر چمن خرّم قطار اندر قطار آمد
نسیم گلستان از نکهت گل عنبر افشان شد — هوا در باغ از بوی ریاحین مشکبار آمد
بگلشن بین که از انواع گل چون صفحه مانی — ولی از کلک ربّانی پر از نقش و نگار آمد
نگر بر آب صاف جوی اندر هو غنیپا با — روان کاندر صدف غلطان چه درّ شاهوار آمد
بیامد بلبل اندر وصف گل در ساحت گلشن — چه طبع من که در مدح امین کردکار آمد
علی سرمایه خلقت ز یزدان آیه رحمت — قسیم دوزخ و جنّت که رایش نور و نار آمد
ز هر ممکن بود اسبق امیر کلّ شه مطلق — که تا امرش که تا حکمش هوا آمد هوا آمد
ز جنّ و انس و وحش و طیر و مار و ماه خود — بکوه و دشت و برّ و بحر صاحب اختیار آمد
امام اوّل و عقل دویم سر سوره سیّم — بر زهرای اطهر جفت و باب هشت و چار آمد
علی نه فلک را لنکر شهنشاه دو کون اندر — که در دنیای و عقبی تاج بخش و تاجدار آمد

بدرپشت ۱۳

به پشت زین بران تمکین بشهر دین و برایین — بدان بازو و زان نیرو حسام او حصار آمد
بنا الدین بنا الکفر از آن غزوه تا محشر — که بر دست علی از دست قدرت ذوالفقار آمد
ز سر تا پا کذر کردی کذ ره از کمر کردی — نه چو بید این از آن یکسو چه تیغ او بکار آمد
بدیده عالمی را ماه روی و مهرش اندر دل — علی در دیده و دل هم نهان هم آشکار آمد
همه موجود از جودش بود از هر چه از بودش — جهان خرّم که موجودش ز جود کردکار آمد
همه عالم فدای او فدای خاک پای او — که روز و شب ز مهر و مه زر و سیمش نثار آمد
ز ملک و جاه و تخت و تاج و کنج و مال و سیم و زر — در این میدان بهر کر آمد از آن شه سوار آمد
خدا را بنده شایق نبی را ابن عم لایق — ز هر اهدی و افق نه پنهان آشکار آمد
پس از مدح و ثنا بهر دعا صالح ز جان و دل — بسوی درکه یزدان بعجز و انکسار آمد
که یا رب چونکه در مرز طبیعت ما در گلشن — کل او از یک شکم توام گل بو با و خار آمد
عدو یار ابکن خار و محبّان علی چون گل — ببر و زانکه نامت ایخدا پروردکار آمد

وله ایضاً فی مدح مولانا علی ابن ابی طالب علیه السلام من کلام ملا صالحا

دوش از برم گذشت یکی سرو سیم بر — یکباره برد دین و دل از من بیک نظر
پیدا ز روی خویش یک آفتاب حسن — وز آفتاب حسنش یک آسمان قمر
قدّش براستی چه یکی بوستان ز سرو — سر و رش ز رخ نموده یکی گلستان بسر
قامت قرار داده بیک کوه ای عجب — انگوه بسته تنک بیکموی از کمر
آورده از لبان بصفا یک یمن عقیق — در یک یمن عقیقش یک کاروان گهر
بکشاید از تبسّم یک مصر از نبات — افشاند از تکلّم یک هند از شکر
خالش بدی سپند بیک مجمر از جمال — کاکل بدی کمند بیک چینش صد خطر
هر موی از کمندش یک توده از عبیر — هر بوی از سپندش یک نافه مشک تر
آن ترک ابروانش یک چاچ از کمان — یک عالم از کمانش بیوسته در حذر
مژگانش در نظر هر یک ترکش از خدنگ — بنشاختم بدل همه یکباره تا به پر

گفتمش رستمی تو که من بندهٔ اشکبوس   تیرم کنی که در بیکی حمله از جگر
گفتا نه رستمم نه گیو و نه کشته هم   ده لشکر افکنم بنظر در که گذر
از ناز و عشوه تیر زسر تا بپا مراست   عشاق را هدف کنم از پای تا بسر
آیا تو کیستی که چنین نظم دلکشت   منظومهٔ لآلی و عقدیست پر درر
گفتمش مادحم ز دل و جان به حیدری   آن حیدری که بود بگهواره حیدر
آن حیدری که خامهٔ صنعش نوشته بود   بر ذو الفقار فتح و ابا نصرة و ظفر
آن حیدری که همره او بوده در مصاف   آجال بهر خصم قضا بوده و قدر
آن حیدری که ضربتی از دستش افضلست   از هر عبادتی که ز جن است و از بشر
تیغ ار بگاه خشم کشد چابک از نیام   خفتان برون ز رزم نماید اگر ببر
از جان کفر میرسد آواز الفرار   از قلب خصم میشنوی بانگ الحذر
صهر نبی ولی خدا پیشوای خلق   باب علوم و باب شبیر است با شبر
دریای جود و کان سخا آسمان وقر   کوه شکوه و صد رام شاه کر و فر
اصل وجود و مایهٔ امکان مراد کن   نور سما بماه مه است و ضیاء خور
سر زد ز شرق طبع من از بهر مدح او   چون قرص آفتاب ز نو مطلع دگر
ای دوحهٔ شریعت و اسلام را ثمر   هستی بره روان طریقت تو راه بر
نخل امید خلق جهان هم زمین تو   در بوستان دین نبی کشته بار ور
اندر حقایقی همه خاقان کوه و دشت   اندر دقایقی همه سلطان بحر و بر
لطفت بدوستت در جالست از بهشت   قهرت بدشمنت درکات از سقر
عشقت بجان مرا همه کالنور فی الظلم   مهرت بدل مرا همه کالنقش فی الحجر
در وصف روی و موی تو واللیل والضحی   و اندر جبین و خد تو الشمس و القمر
دست تو ابر و طبع تو بحر لیت گاه بذل   این یک ز لعل و گوهر و آن یک ز سیم و زر
تیغت اگر بکوه رسد میرسد بچرخ   از کوه اوج آنکه بریدی مرا کمر

یارب چه تیغ بود که چون تیغ آفتاب   از خاوران گرفته همه تا بباختر
طبع من و ثنای تو کی میسزد از آنکه   ایزد نموده مدح و ثنای تو در سور
دست دعا برار عطارد ز آستین   بر درگه مهیمن دادار دادگر
باشد سیاه موی بتان تا که همچو شب   رخسارشان منیر بود تا که چون سحر
شبهای دوستان تو روشن چه صبح وصل   چون شام صبح دشمن بدخواه بد سیر

من کلام (وله ایضاً فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام) ملا اصلحا

صبح زخاور بخلق گشته هویدا   شعشعهٔ آفتاب طلعت عیسی ع
مهر درخشنده ز آستین که تو گوئی   کرده برون باز دست معجز موسی ع
یوسف صبح آشکار تا که شدی شد   دیدهٔ انجم نهان ز چشم زلیخا
ریخت چه مجنون فلک سرشک کواکب   تا که خور آمد پدید چون رخ لیلا
بین که چه طاؤس چرخ باز کشاده   بال و پر زر بسیر عالم بالا
برد ز شب صبح جمله نقد کواکب   تا که در این خانه گشت مهرهٔ بیضا
ساقی فیروز بخت روز در این دور   آمده برکف ز مهر ساغر صهبا
آمده یکباره برق تیغ سکندر   کرده چه دیهیم جا بتارک دارا
بیرق زرین روزگار بخاور *   بر سر کوه افق ز خور شده برپا
لشکر شب شد ز میر صبح گریزان   همچه عدو کاز امیر یثرب و بطحا
فاتح خیبر هژبر سالب و غالب   صهر پیمبر علی عالی اعلا
شافع روز جزا و ساقی کوثر   تذکرهٔ هل اتی و معنی طه
مطلع دیگر چه خور ز مشرق طبعم   بین به بهاریه همچه روی دل آرا
کوه فگندی چه برف قاقم و دیبا   دشت به بر لبتی ز سبزه اطلس و کیخا
از همه گلهای شوخ و جمع ریاحین   ریخته درهم صبا بدامن صحرا
رحمت حق بر روان شیخ که گفتی   صانع و پروردگار و حی و توانا

جانور از نطفه میکند شکر از نی   برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
چشم فکندن باب و سبزه درین فصل   قوة دلست و ضیای مردم بینا
خاصه آبی که هست دامن گلشن   در صدف جوی همچو لؤلؤ لالا
نرگس شهلا ببان نرگس دلبر   بر رخ گلها کشوده چشم تماشا
عارض گل همچو روی یار پر از چین   چون دل من پر ز داغ لالهٔ حمرا
نسترن انجا پر از هزار تمنی   داده بدست نسیم دست تمنا
در چمن آراسته چه قامت دلبر   سرو و صنوبر ز سبزه قامت رعنا
گرد صنوبر بناله قمری مفتون   پای گل آمد بنغمه بلبل شیدا
بلبل شیدا بنغمه گرد گل آمد   همچو من و مدح من بمدحت مولا
انکه وجودش وجود عالم و آدم   آن که طفیلش وجود آدم و حوا
دست خدا شیر حق وصی پیمبر   میر عرب خواجهٔ عجم شه بطحا
کان کرم بحر جود و منبع احسان   عین سخا اصل بذل و مایهٔ اعطا
میر هدی کون علم و آیهٔ رحمت   قبلهٔ کل نظم دین و ناظم دنیا
ذکر طبایع بوصف تو ز تو لا   ذره و خورشید هست قطره و دریا
پرتوی از نور عارض تو نموده   روی زمین و زمان چه سینهٔ سینا
واسطهٔ رزقی ای ولی خداوند   بر همه سکان تا بصخرهٔ صما
قدر تو بر فهم خصم ناید آید   مهر درخشنده کی بدیدهٔ اعمی
تیغ کجت راست کرده رأیت اسلم   دوخته سهم سنانت بر دل اعدا
پیکر خصم تو کرده ای اسدالله   تیغ شررافکنت بهیئت جوزا
دست دعا از استین برار عطا زد   بر در درگاه حق قادر یکتا
تا که بود لیل پر سواد مکدر   تا که نهار است روشن از رخ خورشا
روی عدویت سیه چه لیل مکدر   وجه محبت چه خور منیر و مصفا

وله

من کلام   وله ایضاً فی مدح امیرالمؤمنین علیه السلام   ملا صالحا

خرمی آغاز کن دلا که بهار است   وه که تو گوئی بهار روی نگار است
سطح چمن در صفا چه لالهٔ نعمان   پر ز ریاحین هوا ز مشک تتار است
در لب جو سرو خواسته متمایل   راست بدین تا چه قامت یار است
چشم دو ده هر چه نرگس است و ریاحین   گوش برد هر چه بانگ سلسل و سار است
موسم گلگشت بوستان شده و باغ   وقت سماعت و استماع هزار است
گرنه هوا سالمست و فصل مصفا   آینهٔ دل چرا زدوده غبار است
گر نزده تکیه گل به تخت تجمل   گوهر نیسانش از چه روی نثار است
نیست اگر سکه بهار بنامش   سیم و زر گل چرا تمام عیار است
سیم سفیدش سمن بملکت گلشن   لاله ز سرخ بحساب شمار است
خرقهٔ قاقم ز برف از زبر کوه   جبهٔ اطلس بدشت باز بکار است
بافته این یک ز سبزه تار بپود است   از مطر آن یک گسسته پود ز تار است
فاخته بر سرو در چمن که چمانست   بلبل بر گل سروده زانکه ببار است
مادح گل بلبلست و طبع من امروز   مادح آن تاج بخش تیغ گذار است
آن که ز یک ضربتش بغزوهٔ خندق   پایهٔ قوی دین و کفر زار و نزار است
انکه شده کاخ کفر منهدم از وی   خانهٔ اسلام تا بحشر عمار است
آمده طاق انکه او ز قوة قدرت   جفت بتولست و باب هفت چهار است
لنگر او آسمان و هفت زمین است   شافع عصیان قسیم جنت و نار است
ای اسدالله ای ولی خداوند   کفل کفت کافی صغار و کبار است
حب تو مفتاح هشت باب بهشتیست   بغض تو اطباق هفت پر ز شرار است
اندکی از آن متانت تو جبالست   قطره از ابر بخشش تو بحار است
ذره اندر هوای نور تو خورشید   پردهٔ از شوکت تو چرخ مدار است

تودهٔ از معبر تو عنبر سارا — شمهٔ از نفحهٔ تو مشک تتاراست
خار بدشت از نسیم لطف تو چون گل — گل بچمن از نسیم قهر تو خاراست
ما بخلف تو در حقارت مور است — مور بزور تو در مهابت ماراست
نار براحبابت از سلام تو نوراست — نور براعدایت از عتاب تو ناراست
بلدهٔ علم رسولرا که تو بابی — قلعهٔ اسلامرا حمایت حصاراست
هر که بر پیچید سر از اطاعت حکمت — بسته چه منصور دست و پای بداراست
هر که بداند امام جز تو و اولاد — کافر پاکش بخوان که کفر شعاراست
هر شمنی میبرد که سجده بر اصنام — وای که معبودان پلید حجاراست
آنکه بگوساله مینهد سر تسلیم — سامریش از نخست واقف کاراست
آنکه بر آتش برد سلام در انجام — آتش سوزنده قسمتش بکناراست
کور نه بیند اگرکه مهر جهان تاب — مهر جهان تابرا نه عیب نه عاراست
مدح تو در هر چکامه از همه مخلوق — تا بقیامت یک از هزار هزاراست
بعد ثنا بر دعای دست عطارد — بر در درگاه کردگار بکاراست
تا ز پس هر بهار باشد هر دی — تا پس هر دی بروزگار بهاراست
روی محبت چه گل شگفته و خندان — خصم تو پامال روزگار چه خاراست

وله ایضاً فی منقبت ابیعبدالله الحسین علیه السلام من کلام بهار

مرا هست حالتی میان امید و یاس — که گاهی ز شیری ندارم جوی هراس
ولیکن دم دگر ز بیم و نهیب پاس — بر پشهٔ برم بپوزش بسی سپاس

تفو باد مر مرا بدین طبع دون اساس

فره خنده در دهان گره گریه در گلو — زامید و یاس خویش خلاف خم و سبو
که اندر گلو کنند شکر خنده هانکو — ولی اشک لعلگون فشانند جوی جو

تو حالات دیگرم بدینگونه کن قیاس

بحالم

بحالم کسی مباد چه بد حالتی است این — بکامم ازاین روش چه حنظل چه انگبین
فتادم ز خواب و خور مبادا کسی اینچنین — شدم ذره را ضمان شدم مرگرا ضمین

چه زلف پری رخان پریشانشدم حواس

هراسان زمن حبیب گریزان زمن رفیق — چه جنی که از سداب چه زاهد که از رحیق
نه با من کسی قرین نه با من کسی شفیق — چه زاهد چه برهمن چه راهب چه جاثلیق

چه رند سبو بدوش چه شیخ خدا شناس

اگر یار پارسی اگر پیر پارسا — زمن هر یکی شدند بهانه ای جدا جدا
به گل درنشسته است از اینغم مرا دو پا — چنان مات مانده ام ازاین درد بی دوا

که محمود غزنوی بر طلعت ایاس

فیا بئس ما جرعت و یا بئس ما لقیت — بشد کشت عمر من همه بالعل ولیت
لقد حالنی الردی لتعقیب ما منیت — لقد حالنی المنی لتأخیر ما هویت

چنان غم دلم گرفت که می زادها کاس

زاوج شباب عمر شدم در نشیب شیب — هنرهای نغز من همه کرده اند عیب
زنخ داده ام بخود سر او برده ام بجیب — کنون زیر آسمان در این دهر پر فریب

چنانم که دانه بر افتد بزیر آس

چنان ناتوان شد است تن و جسم و توش من — که اندر دماغ من گران گشته هوش من
چنان رنگ از رخم بپرد ز جوش من — که بانگ شکست رنگ بپیچد بگوش من

گرانی کند ز ضعف به پیکر مرا لباس

ز هر پیشه بی نصیب ز هر بهره بی نوا — نه عامل نه حکمران نه خادم نه پیشوا
نه سرهنگ ژنده پوش نه سرباز بالوا — نسازد کسم قبول چه دینار نا روا

نه با زهد بوزدم نه با فسق بونواس

بشام انیس دل نه جز ناله و فغان — بروزم جلیس جان نه جز چشم خونفشان

نه همدرد شفیقم نه همراز مهربان — نیاید مرا کسی که گردد مرا مکان

اگر رشتهٔ قوس اکر قلهٔ قساس

برم یک زمانه غم دلم یکقنینه خون — لبم یک سقو شرار سرم یکجهان جنون
زجسم جهان جمار زچشم روان عیون — نیارد فلان که سر از شکر کشد برون

بدانسان که از شمر نیاید برون رواس

زبس داغ درد دلم برافروخته چراغ — دلم راستی شده است چه یک لاله زار باغ
بدانسان که نالهٔ کشم کردم فراغ — زدل تا بکام من چمد ناله روی داغ

چنین است هر که شد اسیر غم و بواس

زهر چار سو بمن ره چاره بسته شد — قلم تاک او مرا چون در نشسته شد
دو مصرع بد فترم دو دست شکسته شد — دو دست شکسته که از تن گسسته شد

زغم با چنین دو دست محال است احتراس

بمن کینه جو شده است دل چرخ چنبری — کجا با فلک مراست توان برابری
نیارم که با سپهر زنم لاف همسری — مگر آنکه آورم مرا انیطرفه داوری

بر مهر آسمان خداوند کارناس

شهنشاه دین حسین که هستش ملک رهی — فلک را نمیرسد بدین فر و فرهی
که بر خاک درگهش کند دعوی مهی — بلی آفتاب کش با نجم بود شهی

زشمسهٔ جلال وی کند نور اقتباس

شهی کز نهیب او اگر چرخ رم خورد — ورا چون کف فلوس دو نیر بهم خورد
چنان چون دو قطب وی بهم از ندم خورد — بدانکو نه هیئتش زهیبت بهم خورد

که او جز شود زبیم حضیض ورا مماس

زاجزاء آسمان یکی خواست بیخبر — که بر در گهش نهد بعجز و نیاز سر
همان جزء دیگرش همین داشت در نظر — نبودند جز نها تسابق به همدگر

ازاین رو بگردش است فلک همچو دست آس

کف زرفشان او چو از جیب سر کشد — پی تشنگان فقر کلاب از کهر کشد
در مهای آسمان بزیر از زبر کشد — همه روی هم نهد همه سر بسر کشد

بدانسان که کوه طور کند بر فراکداس

بلی میتوان سرو دوران را دهر اکریم — که سر برآورد بدوست همه کاز زر و سیم
نه غمخوار حرم نه اندیشهٔ حریم — نه باکی که در خیام شود در او یتیم

هلا شیر شرزه است سزاوار افتراس

چه زاوق کز شفق چه کبریت کز شهاب — چه زرنیخ کاورد ز زرد تیغ آفتاب
بگیرد همه طلق زاو مزنگ ماهتاب — بپیمرجان کند بر بوتهٔ حباب

چه تشریف کیمیا کشد بر تن نحاس

سخایش همین ابر است که در دشت نینوا — دهد هر چه باشدش همه در ره خدا
جوانان هاشمی کریمان پارسا — که جان جهانیان برجانشان فدا

همان نفسهای پاک همان جوهرهای ساس

نه هر کس سخا کند توان خواندش سخی — نه هر ساده صورتی نگاریست خلخی
نه گلگشت باغ خلد توانگشت هر شخی — نه هر فرخی بنام توان داشت فرخی

نه از کینه افتراس برآید ز بوفراس

چه در رزم رو کند به تمکین پردلی — دل کوه را کند بسر پنجهٔ یلی
نه چون گرد سیستان نه چون زال زابلی — که مانند شیر حق شهنشاه دین علی

بلی شیر بچه را بشیرش سزد قیاس

شکفتنیست حالتی که بوی ورا مدار — دران رزم و دار و گیر در آنجنگ و گیرودار
دران وقعه گریز دران پهنهٔ فرار — که چون کوه بوقبیس به تن داشتی وقار

همال پریشه نلغزید از آن غواص

بلی انکہ عشق یار دلش اورد بجوش … بلاهای دیگرش نشانند از خروش
اگرچہ بلیہ ها ز شیران برند توش … نہ بینی کہ اب گرم کند شعلہ را خموش

هم از قرمزی کلاب برد زنك رو نیاس

ز اطوار تیغ او نخود راست اشتباه … کہ باز یچها کند بر خصم کینہ خواه
نخستین ز اب وی ز لبش اورد سیاه … برویدتن عدو چو از ژاله ها گیا

مراز کشتہ را سپس نماید درو چہ داس

دواهای حاده را هر انکس کہ بو کند … بدو از شمیمشان بسی عطسہ رو کند
اگر تیز لیش مشام چنین عطسہ جو کند … پس ایدون هر انکہ بو شمشیر او کند

ز تیزیہ دماغ وی بیاماسد از عطاس

بہ تقلید تیغ او مہ نو هلال شد … کوژان بچرخ زد رخ اشفتہ حال شد
چہ دریافت کہ اژدها است فرازش مجال شد … از انیصد مہ روی ماه پر از خط خال شد

چہ جاکہ سنك را بیختی کند مساس

بنازی اسب او ممتاز ایفلك متاز … برفتار خویشتن منا ز انیقدر منا ز
چنین زنك ها مزن چنین حقها مباز … کہ اندر برابرش تو هنگام ترك تاز

چنانی کہ پیش تو کند گردشی خراس

نیارد بکام خود کند در جهان طواف … کہ این دستگاه تنك نہ زیبد ورا مطاف
چرا ز جا شود روان بتمکین کوه قاف … سزد تار کهکشان کلوی ورا کلاف

چراسبی کش اورد کلاف از دم قطاس

از انجا کہ هیئت از عناصر بود کره … وز انجا کہ باد و برق در او شد محاصره
از این رو چہ دار و کیر بر افروخت نائره … زند دم را بگوش چہ شکل دائره

چنان مهره بنرد چنان حلقہ براس

شها ای کہ افتاب شد از روی تو خجل … باندازه شده زچهر تو منفعل

کہ کر مهلتش دهند همی دون ز سوز دل … براندایدازملال رخ خویشرا بکل

ولی نیستش مجال دراین باژ گونہ طاس

جمیل آن زمان درست برد بهره از جمال … کہ بلیند در اینہ رخ خویشرا مثال
بویژه در ان دمی کہ جاهش بود زلال … چہ دید ار خویشرا طلب کرد ذوالجلال

در ایینہ تو دید باین انعکاس

شها ز غم تو دل مرا خون ناب شد … جگر در درون من چو لعل مذاب شد
عمارات صبر و تاب ز اشکم خراب شد … اگر راست گویمت تنم یکسر اب شد

مگر خسرو نهان درارد دلم ز طاس

برافروز چهره را تو ایمهر اسمان … جهان پر ز وای ویل شد از اهرمنان
بشمشیر شعلہ خیز بکن بیخ این خسان … سماك الله این قدر نیم پرده ها ممان

دگر تا بکی دلم کشد مقدم تو یاس

تو ئی انکہ از ازل چو حق برزدت صلا … کہ ای مبتلای ما بچش بادهٔ بلا
جواب صلای حق سرودی بلا بلا … پران درد دردناك رسیدت بکربلا

جراحات پیکرت شد ان باده را کیاس

سقاك الله ای بهار چہ شیرین ربا بنیا … چہ رنگین کلامیا چہ دلکش بیانیا
بدین نظم شکرین یگانہ زمانیا … ترا باد تا بود مہ اسمانیا

روان پرتو روان مدد جوان چو جنان کراس

ولیکن کمان مکن کہ گو بر سها رسی … وگر انکہ از علا بسایہ هما رسی
نہ بر مدح خسروان توانی کہ وارسی … بلی از کجا توان بظل خدا رسی

براور کف دعا کنون بهر التماس

هلا تا بر این سخن بخرید چکامہ … هلا تا چہ کلك من نیارند خامہ
هلا تا چہ امہ ام نسازند امہ … بتن جلد خصمشان کهز باد جامہ

ثمان کهنه جامه باد مقارن باند راس

و له ایضاً فی مدح مولانا علی بن ابیطالب علیه السلام من کلام آقا شیخ محمد ضیا

ای یار مهر چهر من ای سرو راستین / پیچیده شد بساط دی و گشت فرودین
تا چند همچو کنج بکنجی خزی هلا / لختی بچم بصحن چمن ای نکار چین
از قحوان و لسترن و سوری و سمن / یک آسمان ثریا بنکر تو در زمین
کوئی که حمل خویش نهاده است در حمل / خاتون چرخ جمله و اینش بود بنین
هین ابر دایه ایست که هواره میچکد / در کاشان ز مص همی شیر شکرین
در غنچه بین که مانا دوشیزه دختریست / کاندر پناه شوی دو روزی شود مکین
کاهی بخنده لب بکشاید ولی ز شرم / پیچد بخویش میشودش آل کون جبین
یا نی چه عاشقیست که با اندوه فراق / صد عارض نکار بکردش شود قرین
باری ندانمازچه روپا کشی زباغ / وا ز باده یا دازچه نیاری تو اینچنین
تا چند بند زرقی و سالوسی و ریا / این رای برخطا است ریا زمیان بچین
برخیز و ریز باده کلرنک در قدح / غمهای دل بسوز بان آب آتشین
می خواه و باده خوار و بصحن چمن درای / مطرب بخوان و کوش مکن کفت آن واین
پای برآستان بزن از بهر وجد و رقص / دستی ز شوق و وجد برون کن از آستین
زازار شد از آر درختان برون زپا / تن از ازار کرده ببر رخت زمردین
شد روز سوز آتش و هنکام کام شد / شد جلش عیش غالب ما در جهان ببین
دستار نادرون نکر و وجد و حالتش / عمامه درختان بین زیر پوستین
کوهی بان و فارچه طفلان تازه عهد / دامان خویش کرده پر از اس و یاسمین
دشت فراخ سینه نکر میکند چسان / ابراز رازها که بدل می بدش دفین
تنک است عرصه بر وی کوئی که آورد / هواره از برون بدرون کوهری ثمین
مانا که هست مادح شیر خدا علی ع / عین خدا و نفس نبی راس مؤمنین

فیض نخست و عقل اول مصدر دوم / اصل وجود و فصل ازل شاه راستین
کر بکر زمانه بانک زند قهر او زهم / یکباره بکذرند قطارمه و سنین
ذات البروج را نبود منطقه جزانک / برداشت نعل کندهٔ دلدل بروز کین
بادی و زنده ملکت لاینبغیش بود / کر نام او نداشت سلیمان ابر نکین
ممکن چه نیست واجب اکر هم نخوانمش / بیرون ندانما بخدا چیست زان و زین
تبین راینجال قبول ار نوا زدا / جای لعاب ورد او جوی انکبین
شاها بدست قدرة خود دانما که تو / هستی نموده ای و توئی هستی آفرین
زایجاد ماسوی تو همی بوده مانوی / زاظهار کاینات تو خود بوده مابین
بیخت بکاه رزم شها لاجرم بود / که کاشف القلوب و کهی قاطع الوتین
خور بنده ات مسیح و شتر دار صالحت / در صف بنده کان تو یکتن بود تکین
مدحت کجا و طبع من نار وا کجا / کوهر هکر زدیده کسی در بپا رکین
تا مطربان زنند ره از کوچک و بزرک / شهناز و سلمکست همی تا که دلنشین
بادا به تخت بخت نشسته محب تو / بر شاه ناز آرد و خصمت بسی حزین

و له ایضاً فی مدح مولانا علی بن ابی طالب علیه السلام من کلام آقا شیخ محمد ضیا

جعد قیر کون شب کردید چون عنبر فشان / از پی نظاره انجم انجمنها شد عیان
شبها بالا کرفت و شد بلاها بر به پا / در پی منظور ره با کند آری ناکسان
آن یکی بر آخت تیغ و واند کر کرد فراخت / آن یکی ناکام ماند و وان دکر یک کامران
دیدم از شبای بسا هنجارها ناروا / کیز عدوان بعجز اقرار ره آرد زبان
فتنها انکیخت خونها ریخت پیمانها کیغت / ظلمها آورد غمها بیخت بر اهل جهان
کرد آشوب و زره پاکوب بر منکوب باخت / روم و چین مغلوب شد مرعوب زنک از انمیان
طالحان با عز و ناز و صالحان بی آب و رنک / چهره زرد و چهره درد و خیره چشم و دل نوان
زنک تمامان کرفت و ای بسا نیر نک کرد / رسم قوادان کرفت و شد بهر سوئی روان

الغرض در پرده ان مکار بد آیین نمود   پرده کیها هر طرف بی پرده و بی سایبان
نرستاده در کنارے خوف ناك وتن نرده   وازپی تعویذ خود زیر زبان لاحول خوان
کوئیا بخت بلندم کوس بیدارے نواخت   کازدرم ناکه درامد آن نکار دلستان
یعلم الله روی او رشك نکارستان چین   لوحش الله موی او از درم جان ضیمران
چهرا وما نابود خورشید ان زلفان راو   چون زمشك تر فراز خورشید وسوزد بان
دیدم اندر عضو عضوش نور حقرا آشکار   دیدم اندر جزو جزوش حسن خوبیرا نمان
لب یمن قد سرو بن خد یاسمن کیسو زغن   پر نهن خال و سخن عقد پرن تن پرنیان
سحر چهر و کفر زلف و خال هند و قد بلا   فتنه طره قوس ابرو تیر مژکان موشیان
لب کمان ابرو کمان بالا بلا غمزه فنا   چهره از رخال عنبر کیسوان بروی دخان
آفت دل دشمن دین بدسکال صبر و تاب   غارت ایمان و آشوب خرد فتنه توان
طرهٔ طرار او آشوب یك عالم زدل   غرهٔ غرا را و محبوب یك دنیا زجان
الغرض بنشست و آغاز طرب بنمود و وجد   وازوصالش یافتم یکباره عمرے جاودان
آستین افشاند از ذوق و کله پرتاب کرد   وازطرب چرخی زد و هی کوفت پا بر آستان
بارے از زلفان غبار افشاندمش وازچهر خوی   وازلبش از چشمه سار خضر بکرفتم نشان
انچنان اندر کنارش تنك بکرفتم که جان   بردو تیشتنك شد برخواست بینود ازمیان
کفتمش در این شبه کون شب که از بس تیرکی   مینماید کم دراو باریك فغان راه دهان
ره که نبود در اینکاشانه پرشور وشر   کاندراو باشد بنی جان الخطر دریا رجان
خواست ما نابید تعنی آختن تیغ کله   کازمدیح شاه دین بنمودمش عقد اللسان
عین حق نفس نبی هستی دهندهٔ ماسوی   یاور دین داور ایمان و سرمایهٔ جهان
آنکه هر کش دیده در معمورهٔ کون و شهود   میسراید پی بهر چه نعم المکین بئس المکان
با پرند پرنیان صیقلی بزدوده او   زنك کفر از صفحهٔ این هفت رقعهٔ خاکدان
از همآوردان سبق برده است در پهنهٔ نبرد   کوے سر بر بوده زایشان با پراندین صولجان

داشت در خاطر چه نقاش ازل نقش کشد   زد بدفتر نقشها چندی برسم امتحان
تا پس از تکمیل نقش مرتضی کرد آشکار   انچنان کش نیست تشبیهی به پیدا و نهان
هست از لطفش نمونه خود هوای فرودین   انچنان کاز قهر او سموم باد مهرکان
آدم خاکی کجا افلاکی زیبای نغز   کی شود کاید چنین کوهر از اینسان اصل و کان
ختم شد تنزیل در شانش وکر تو منکرے   عانکر قران ولبسم الله از او بکفتی بخوان
کی بکنه ذات او باشد کمازاره کذر   هست مخلوقی چه ما مردود بی شبهه و کمان
عالم و آدم ازاو ایجاد شد یعنی زحق   ریزه خوار اوست بالله در جهان هم این هم آن
نزلو نا کفتهٔ شاها وزان فهمیده ام   نیستی نازل زرب بل با خدائی هم عنان
کر سرایم چون نصیرے من خدایت دور نیست   کر چه میاید بطبع عقل دانشور کران
پردهٔ معراج پیغمبر اکر برداشتی   میشدے معلوم ما شاها ز بهمان آن فلان
انچه در وصفت شها دانسته ام سر میکنم   نیست از تکفیر باکم زانکه داند نکته دان
داد معنی داده ام در اینچکامه دلردا   لیك با معنی وصفت هستابی باطل بیان
در سخن سنجی اکر چه ماهرستم لیك هست   شعر من در مدح تو چون آسمان ریسمان
در مدیحت ژاژ لایبدن زمن لمنا روات   نیست هرسوزن سزاوار زدن بر پرنیان
کرچه پشمین جامه اکون بلبوا انکاشته   لیك حاشا کر شود درخورد ملبوس شهان
کرعرب یك قطره بیند آب خوش در بادیه   کی بود شایسته کار در خلیفه ارمغان
تا که حاوے دو متمم هست از محوے فزون   بر توالی تا ثوابت راست سیر اندر زمان
شیعه ات را فرخی باد افرا خور تا ابد   هم نصیب ناصبی باد اهاره خود زیان

تمت القصائد

ولهٗ ایضاً در مرثیهٔ جناب ابی عبد الله الحسین ع

تو ای آهن که خود را آلت جور و جفا کردی   نکردی هیچکه جورے که در دشت بلا کردی
زحرف اول تا آی آهن آه امد پدید ازان   که عالم را سیا از نالهٔ خیر النسا کردی

حروفت بانوا امد مقابل زانکه عالمرا　　زقتل بینوایان تا قیامت در نوا کردی
سواکشتی تو تا از سنگ آسنگین دل ازجورت　　بجای اشک خون جاری زچشم ماسوی کردی
نمودی خولیرا که تیغ وازبید ادقوم کین　　دودست حضرت عباسرا ازتن جدا کردی
نمودی خولیرا کاهی عمود و فرق اکبررا　　بیك ضربت دوتا همچون سرشیرخدا کردی
شدی گه ناوك تیرو زشست حرمله جستی　　سراسر چاك حلق اصغر شیرین لقا کردی
شدی گه خنجرو دردست شمر دون نمودی جا　　بده ضربت جدا راس حسین را از قفا کردی
کهی کشتی سنان و با سنان همدست کردیکی　　دم مردن برپهلوی حسین تا سینه جا کردی
نمودی خولیرا گه نعل و از ضرب سم مرکب　　تن فرزند زهرا را بسان توتیا کردی
شدی که پارهٔ تیغ و شدی با ساربان همدست　　جدا دست حسین از بند از راه جفا کردی
کهی زنجیر کردیدی برای بازوی زینب　　کهی غل کشته عابدرا بصد غم مبتلا کردی

وله ایضاً فی المرثیه

حدیث کرب وبلا کرده خون دل مارا　　ندجای چارهٔ چنین درد بی مداوارا
سکینه سرنگرفتی زخواب در شب قتل　　مکر بواقعه میدید شام فردارا
رقیه کز عطش از دیده اشك می بارید　　مکر بدیدهٔ زینب ندید دریارا
حسین بکشتن اکبر چکونه تن در داد　　نمیشنید مکر نالهای لیلارا
سریزید ببالین سرحسین به تنور　　خدای صبر دهد زاین قضیه زهرارا
ستاده عابد بیمار پای تخت ویزید　　نشانده برسر کرسی زر نصارارا
فغان که ضربت چوب جفا نمود کبود　　لبی که هر نفسی جان دهد مسیحارا

وله ایضاً فی المرثیه

ای بخون غرقه زغم غرقهٔ خون بین دل مارا　　سوی ما بین که ببوی تو ببینیم خدارا
توشه کشور ایجاد و شهانند کدایت　　چشم امید ببوی تو بود شاه و کدارا
از چه کشتند تراتشنه لب اندر لب دریا　　ای لب لعل تو بخشیده حیات آب بقارا

آب مهریه زهرا و تو لب تشنه دهی جان　　مصلحت بود ندانم چه در این کار قضارا
کارکر شد نه همین نوك سنان بر جکر تو　　کرد سوراخ بحنت جکر شیرخدارا
شمر اکر خواست نشیند بروی سینهٔ زارت　　خنجری داشت چه میکرد دکر چکمهٔ پارا
ان شبی راکه سرت رفت بهمخانه خولی　　خود ندانم چه دلی بود زغم خیرنسارا
بهر انکشتری انکشت تو از بند بریدند　　بکه نالم ستم فرقهٔ بیشرم و حیارا
ساربان دست تو از بند جدا کرد کباهم　　زانجفا بیشه که دید از تو بنی مهر و وفارا
ماندیدیم بغیر از تو بمیدان محبت　　کشد از سینه و بر دیده نهد تیر بلارا

وله المرثیه لقائله

ابر غمت اشك چشم و آه دل ما　　میرسد این بر ثری وان بثریا
وای زازل در عزات از عوض اشك　　خون شدجاری زچشم آدم و حوا
صبح زداغ تو کرده چاك کریبان　　بهر تو نیلی قبا بود شب یلدا
اه که از تیغ و تیر و نیزه بنودت　　یك سرموئی درست بر همه اعضا
غیر تو ای تشنه لب کسی نشیندم　　تشنه دهد جان و وانکهی لب دریا
تا بر سینهٔ تو شمر مکان کرد　　زهره نهانشد زسوز سینهٔ زهرا
تا سرت از کین سنان بنوك سنانکرد　　کشت بپا در جهان قیامت عظمی
جسم تو تا زیر سم اسب فکندند　　ناله برامد زاهل عالم بالا
داغم از این غم که ناکسی بتصدق　　بهر عیال تو نان به بخشد و خرما

وله المخمس من کلام وفائی

شاه دین کفت بتن زخم مرا مرهم از اوست　　شکر اورا که مرا عهد و وفا محکم از اوست
غم ار هست مرا شادم از آن کان غم از اوست　　بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

لب از مرك عزیزان شده کار دم مشکل　　دل بجز کشته شدن نیست بچیزی مایل

شور عشقی که مرا بر سر و شوقیت بدل نه فلک راست مسلّم نه ملک را حاصل
انچه در سرّ سویدای بنی آدم از او ست

شوق جان باختنم شاهد خوش میثاقی است بکذرم از سر سر کاین روش مشتاقیست
تا مرا نام حسین است و بتن جان باقیست بجلاوت نخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم از او ست

کفت اکر بر سر من تیر چه باران بارد یا فلک داغ عزیزان بدلم بکذارد
باده از مصطبهٔ عشق مرا خوش دارد غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از او ست

تیر عدوان بکمانها همه در زه باشد زخم پیکان به تنم از که و از مه باشد
نظر دوست چه بر من متوجّه باشد زخم خونینم اکر به نشود به باشد
خنک ان زخم که هر لحظه مرا مرهم از او ست

هر که مستانه نهد پای بمیخانهٔ عمر لا جرم پر کندش ساقی پیمانهٔ عمر
ای وفائی چه بریزد پر پروانهٔ عمر سعدیا چون بر کند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از او ست

و له ایضاً من کلام فارغ

کفت لیلی دکرم لاله نو در چمن است سر اکبر بسنان سخت مقابل بمن است
بر ندارم دل از او تا که مرا جان بتن است دل که افتادهٔ از زلف سیه و ان ذقن است
بر نیاید اکر این چاه و کران رسن است

کرده چشمان تو تاراج دل از هر نکهی دل صد پارهٔ من هیچه کنان و تو مهی
ان نه عشقست که فرهاد تراشیده کهی منم کنم سینه و او سنک کر انصاف دهی
در وفا مرحله ها فرق من و کوه کن است

تا سرت جلوه کنان بر سر نی هست بلند محملم مجمر آتش بود و خود چه سپند

انچنان مهر تو با جان و دلم بد پیوند رخش افتاد بزلف تو دل و بار افکند
هر کجا شام شد انجا بغریبان وطن است

من که لیلای جکر خستهٔ پروانه وشم کر لشمع رخ تو سوخته کردم چه خوشم
کر نخواهم ز پی وصل تو ره ادر بچشم صبر کو تا کنم از زخم پسر بو به که کشم
باده از خون دل خویش که دست و دهن است

کردهٔ ای فلک از کین بچه جرم و چه تقاص سینه ام بوته نفس آتش و دل عود خلاص
از جفای تو ندارم نه پناه و نه مناص من و از دایرهٔ زلف تو امیّد خلاص
چون نکو منکرم قصّهٔ مور و لکن است

چرخ دون کر بکشی اکبر نو عهد شباب نزد جدّ و پدرش عذر چه آری بجواب
سر کشتن اکر هست در این دیر خراب خون من ریز و میندیش ز دیوان حساب
کانکه در هیچ حسابی نبود خون منست

از غم آل علی قامت فارغ بخمید بسکه در مزرع غم خوشهٔ ماتم میچید
باده از خون جکر خوردن او شهره کشید ذکر پی خوردن یغمانه همین شحنه شنید
داستانیست که افسانهٔ هر انجمن است

ایضاً المخمس من کلام فارغ

حکایتی ز شه کربلا مرا یاد است که تا بحشر از این غم دلم بفریاد است
ز سوز دل با جل کفت بیا که امداد است بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

بقتلکه چه کذر کرد ان شه ذی جود هزار مرحله غم بر غم دلش افزود
چه دید هر طرفی نعش بی سری فرمود غلام همّت انم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنک تعلّق پذیرد آزاد است

پس از مجادله ان شهسوار کشور دین نمود تکیه به نی با دل فکار و غمین

ندا رسید بان یکه تاز عرصهٔ دین   کهای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا بر است قتال مخالفان شریر   ببر ز خلق وچه عنقا قیاس کار بکیر
ترا چه کار به تسخیر عالم تصویر   ترا ز کنکرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این دامکه چه افتاد است

خطاب کرد بزینب بدیدهٔ خونبار   که بعد قتل من ای خواهر زکور رفتار
اسیر لشکر کین میشوی ولی هشدار   نصیحتی کنمت کوش کیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

هر انچه میرسدت از جفای آل زیاد   بکیر دامن صبر و سکون را آزاد
زمانه است و نباشد بکار او بنیاد   مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

رسیده وقت که از فتنه جوئی اعدا   سرم به نیزه به بینی تنم بخاک بلا
بکیر دامن صبر و ز کف رها منما   رضا بداده بده وز جبین کره بکشا
که بر من و تو در اختیار نکشاد است

بخام طبعی فارغ دهد اثر حافظ   نهال بی بر او کرده بارور حافظ
پس آنکه کشته بانیقد معتبر حافظ   حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول دولت لطف سخن خداداد است

ایضاً المخمس من کلام شهاب

به فلک کفت شه دین که ز کین غبن بلائی   کینه جوئی و ستم پیشه و بیشرم حیائی
بکمانت که ندانم ز ازل کینه نمائی   یا ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
عهد نابسته از آن به که ببندی و نپائی

کشت در کوفه بمسلم چه شبی خانه مأمن   صاحب خانه پرستار بران زبدهٔ ذوالمن

کفت ترسم که بجویند شبت کافر و دشمن   شمع را باید از اینخانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی

حر چه کردید باقبال سوی جنک روانه   کافری منع نمودش بمقالات فسانه
کفت حر در جواب این دو رو نشد ز میانه   ایکه کفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی

پس چه شد کشته همی کفت که جان دادم و شادم   بچنین اینخبر از من برد از بادیه بادم
شکر کاز عشق تو در سلک شهیدان بفتادم   مردمان منع کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو کفتن که چنین خوب چرائی

شه دین دید بزینب که ز کل بوی نه بیند   وازدو چشمش بکل روی بجز جوی نه بیند
کفت مکشای تو کیسو که کس این موی نه بیند   پرده بردار که بیکانه خود این روی نه بیند
تو بزرکی و در آئینهٔ کوچک ننمائی

کفت زینب به برادر چه کلوی تو ببویم   بوی جد و پدر و مادرم از بوی تو جویم
غم عالم رود از دل چه کنی روی بشویم   کفته بودم چه بیائی غم دل با تو بکویم
چه بکویم که غم از دل برود چون تو بیائی

زین عباد چه در شام بپا دید قیامت   بپدر باب بکفت ای شه اقلیم امامت
زین اسیری حقیری نکشم هیچ ندامت   عشق و درویشی و انکشت نمائی و ملامت
همه سهلست تحمل نتوان بار جدائی

وله المخمس من کلام شیدا

بزم نشاط میکنی آغاز تا بکی   وازجام عیش چند خوری غافلاند می
بشنو تو این نوای جکر سوز راز نی   چو نشد بساط آل نبی در زمانه طی
آمد بهار کلشن دین را زمان دی

در نینوا چه کشت روان سرور انام   کردید صبح روشن آنخسته جان چه شام

از جور چرخ و کینهٔ آن فرقهٔ لئام — یثرب به باد رفت به تعمیر مُلك شام

بطحا خراب شد به تمنّای مُلك ری

چون شد سپاه شه بشهادة همه قرین — شد بی انیس و مونس و بی یار و بیمعین

بهر وداع شد بحرم با دل حزین — سرگشته با نوان حرم کرد شاه دین

چون دختران نعش به پیرامن جدی

چون شد فدای آل پیمبر روان قوم — بر نوك نیزه شد سر پیر و جوان قوم

شاه شهید دید پرا زمرك جان قوم — نه ماندهٔ غیر او کسی از یا وران قوم

نه زنده غیر او تنی از همرهان حی

شه چون بدید جملهٔ اصحاب کشته گشت — با چشم تر نمود نگاهی بطرف دشت

انکه باه و ناله دو قت لکه نوشت — آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذشت

می شست ز آب دیده غبار از عذار وی

یك یك بکشتکان دیار و فا جدا — میداد شه تسلّی و میگفت مرحبا

در نزد جسم اکبر و عبّاس کرد جا — بنهاد رو بروی برادر که یا اخا

در بر کشید تنك پسر را که یا بنی

گر پاره پاره شد تنت از ظلم اشقیا — خوشدار از انکه کشته شدی در ره خدا

ای من فدای این تن صد پاره از جفا — غمکین مباش کامدمت اینك از قفا

دل شاددار میرسمت این زمان زپی

از جان و دل علاقهٔ ان نوجوان کشود — عنقا صفت جناح بی آشیان کشود

بهر قتال خصم زمرکب عنان کشود — آمد بسوی معرکه و انکه زبان کشود

گفت این حدیث و خون زدل آسمان کشود

وله المخمس من کلام شیدا

ای قوم دون چه شد بجهان عزّت نبی — برباد داده از چه سبب عصمت نبی

خواهید خود ز پیر و جوان ذلّت نبی — منسوخ شد مگر بجهان ملّت نبی

یا در جهان نمانده کس از امّت نبی

در خون طپید پیکر اصحاب سر بسر — بر نیزه رفت رأس جوانان سیم بر

ای داور زمانه تو بر حال ما نگر — ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر

از امّت نبی بنود عترت نبی

آخر نه ما بقیّهٔ حق ایم بر زمین — آخر نه ما ز نسل رسولیم و رکن دین

آیا بما روا بود این جور و ظلم و کین — حق نبی چگونه فراموش شد چنین

نگذشته است انیقدر از رحلت نبی

قومی که در رکاب نبی جنك کرده اند — بر آل او فضای جهان تنك کرده اند

از کینه و عناد چه آهنك کرده اند — اینك بخون آل نبی رنك کرده اند

دستی که بود در کف و بیعت نبی

انکه کشید از دل مجروح آه سرد — رخسار چون قمر شد از ان آه سر زرد

گفت این کلام از دل پر سوز و داغ و درد — یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد

در حق اهلبیت نبی حرمت نبی

گردد بپا چه وقعهٔ روز بروز حشر — روشن شود چه آتش دوزخ فروز حشر

این قوم با خطاب جفا کار سوز حشر — این ظلم را جواب چه گویند روز حشر

بر کوفیان تمام بود حجّت نبی

المخمس من کلام حقیر

ز گلگونهای گردون روان خون از بصر کردم — هزاران رخنه بر دل ز آتش سوز جگر کردم

ز اشك و آه خون خلق جهان را با خبر کردم — چه یاد حلق خشك ای امام بحر و بر کردم

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم

مرا در کوی جانان تا ز راه عشق ماوی شد — ز قید خویشتن رستم مرا حاصل تماشا شد

سراغ انکه میکردم هزاران شکر پیدا شد — زدم تا دیده بر هم عالم ایجاد در پا شد
غنیمت بود پیش از کربه هر نخالی بسر کردم

چه شد کام روا از دیدن ان دلبر جانان — بجسم بجا کرد اقسام داغ و درد بی پایان
بکوش خویش بشنیدم که با صد ناله و افغان — حسین تشنه لب در کربلا میکفت با یاران
من آن روزی که اینجا پا نهادم ترک سر کردم

نکردی هیچ شرم ای آسمان پر جفا کز کین — نمودی بند کان خاص حق را مضطر و غمگین
که از پیر و جوان مقتول ظلم قوم بد ائین — بهنکام وداع عابدین میکفت شاه دین
هنوزم کل بکلشن بود من سر زیر پر کردم

براه دوست عباس رشید تاجدارم را — علی اکبر مه پیکر نسرین عذارم را
کل باغ حسن داماد ناشاد فکارم را — رضیع ماه پاره ان صغیر شیرخوارم را
زجان و دل فدای امت خیر البشر کردم

اگر افتاد نخل قامت ایشان چه کل از پا — وگر بنمود در خاک مذلت جسم ایشان جا
وبا بکرفت بر نوک سنان سرهای ایشان ماوی — ز قتل اکبر و اصغر پشیمان کی شوم حاشا
برای دوست من این نخلها را بارور کردم

چه اندر راه جانان کشته از تیغ سنان کردم — بصد خواری ز جور کوفیان بیخانمان کردم
زداغ اکبر و عباس و قاسم ناتوان کردم — برای انکه در محشر شفیع عاصیان کردم
زماه عارض احباب خود قطع نظر کردم

برو باد صبا سوی نجف بر خوان پیامم را — بباب نامیم کو شرح روز همچو شامم را
فلک افکنده از کج کردشی یکباره نامم را — بهنکام عروسی قاسم نادیده کامم را
زجای رخت دامادی کفن اورا ببر کردم

قدم خم کشته از اندوه و درد فرقت یاران — روان کردیده اشک لاله کون از دیده بر دامان
ندارم چاره جز در خاک و خون ازکین شو غلطان — زخون جسم مظلومان و اشک چشم محرومان

زمین کربلا را غرق دریای کهر کردم

علی اکبر مرا شد کفن جای قبا بر تن — بخون جسم علمدار رشیدم ساخته مسکن
زخونش کشته رنکین قاسم ناکام پیراهن — نهان از دیده یعقوب یک یوسف شد امامن
بخون خویش هفتاد و دو یوسف را نظر کردم

کرفتارم بدام کینه انیقوم بی پروا — میان لشکری یک تن غریب و بیکس تنها
فتاده قامت سرو جوانانم همه از پا — اکر یعقوب از هجر پسر شد دیده نابینا
چراغ وصل را روشن من از هجر پسر کردم

ازان سازم سر و جان را فدای حضرت جانان — که باشم در قیامت شافع خیل گنهکاران
رهانم امتان جد خود را از اتش نیران — نجات دوستان منظور من بودی که در دوران
عیالم را اسیر لشکر بیداد کر کردم

حقیر خود مکیر ای شاه دین بر سوء اعمالم — سیاهم روی باشد در جهان زافعال و اقوالم
کرفتارم بغربت یا حسین بنکر بر احوالم — زدست من نیاید کاری ای کفاش دو عالم
بغیر از اینکه خود را در عزایش نوحه کر کردم

وله ایضاً فی رثاء

زینب به قتلکه بحسین کرد این خطاب — روی تو صفحه صفحه و هر صفحه آفتاب
تو از جبین تو ز زمین تا بآسمان — تابیده لمعه لمعه و هر لمعه ماهتاب
این جسم نازپرور زهراست کاینچنین — افتاده پاره پاره و هر پاره چون کباب
ابر بلا به پیکر تو تیرهای کین — بادیده پشته پشته و هر پشته بیحساب
مهلت ندارم انکه دهم غسل نعش تو — از چشم چشمه چشمه و هر چشمه خون ناب
ما را برهنه سر بنکر بر شتر سوار — با موی حلقه حلقه و هر حلقه پیچ و تاب
لشکر بطعنه از پی آزار بی کسان — جمعند جوقه جوقه و هر جوقه کامیاب
از داغ مرگ تازه جوانان کلعذار — دل کشته رخنه رخنه و هر رخنه چون حباب

بسکر چگونه محمل زینب مرصع است / از اشک دانه دانه و هر دانه در ناب
در گل نشسته ناقه زینب ریختم بخاک / از دیده رشحه رشحه و هر رشحه چون سحاب
ده رخصتی مرا که بسوزم جهان تمام / از آه شعله شعله و هر شعله چون شهاب
فارغ ز بهر جائزه میخواهد از خدای / فردوس روضه روضه و هر روضه پر شراب

و له در مرثیه من کلام فارغ

امام تشنه لبان گفت چرخ وارونت / زمن مپرس که از دست او دلت چونست
گذارش من غمدیده را چه میپرسی / از او بپرس که انگشتهاش در خونست
بدل خدنگ بلا گر نشیندت دانی / که اندرون جراحت رسیده تا چونست
در اینمعامله ره بد خیال زاده سعد / مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
کنار زینب زار و سکینه و کلثوم / ز آب دیده تو گوئی که رود جیحونست
رسیده موسم جانبازی ای علی اکبر / بترک عیش تو گفتن نه طبع موزونست
برو بمعرکه هشدار و تلخکام مباش / بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست
کنونکه صبح دهم آشکار گشته بیا / که با مداد بروی تو فال میمونست
کفن بپوش بر انداز پرده از راز م / که سالهاست بصندوق سینه مکنونست
براه دوست چنان کن که غرقه خون گردی / که آبرو بقیامت ز روی گلگونست
بماتم شهدا گفت فارغ از دل و جان / مرا ز هر چه تو گوئی ارادت افزونست
همیشه چشم عطایم بر آن شهنشاهیست / که نعل توسن او گوشوار گردونست

ایضاً در تضمین غزل سعدی من کلام فارغ

شه دین گفت دگر باره فلک در کین است / میرود اکبرم از دست دلم خونین است
میخرامید علی اکبر و میگفت حسین / گر کسی سرو شنیده است برفتار اینست
یا رب این نخل امل اکبر من یا طوبی / یا صنوبر که بناگوش برش سیمین است
لب بوصف لبش چون بگشایم که مگس / زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

قدر عباس مرا چرخ از آن نشناخت / که بلند از نظر مردم کوته بین است
تا ابد درد دل خویش اگر شرح دهم / همچنان هیچ نگفتم که دو صد چندین است
زینب از خیمه در آن دشت تماشا دارد / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چه بهار و چه گلستان که ز پیکان جفا / غنچه لب شکفته ز خون روی زمین رنگین است
از خط موی جوانان که بخاک کند نهان / دشت پر سنبل و ریحان و بهشت آیین است
ناوک حرمله بین آنچه که با اصغر کرد / با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
کشدم عشق بمیدان زپی دادن جان / من از این باز نگردم که مرا این دین است
راس خونین حسین زیب سنان شد آری / عاشقی کار سری نیست که در بالین است
زینب از داغ برادر همه شب گفت فلک / آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است
دانه اشک عزای شه دین ای فارغ / تا گهر شد گهر گردن حور العین است

وله فی اول عاشورا من کلام شیدا

امشب هلال ماه عزا پرده در شده / از خاک یک دو نیزه و در حجره در شده
گوئی مگو که خنجر شمر است این زمان / سبط نبی بلجه خون غوطه ور شده
یا آنکه دخت فاطمه از داغ شاه دین / در کربلا بناخن غم سینه در شده
یا آنکه مادر علی اکبر خمیده قد / در قتلگاه بر سر نعش پسر شده
یا ابروی حسین که از تیر بو الحتوف / با خون جبهه در بر رخساره تر شده
یا در خیام سوخته سجاد ناتوان / در سجده است خیمه بر او شعله ور شده
رفت از دو دیده من شیدا اشک خون / دیدم هلال ماه محرم چه بر شده

ایضاً فی اول محرم من کلام شیدا

محرم آمد و دهقان چرخ از مه نو / گرفت داس که بکشت رسول بهر درو
محرم آمد و دلهای جن انس ملک / به نقد غصه و اندوه جمله رفت گرو
محرم آمد و شد وقت آنکه سبط نبی / بخون طپد ز جفای زمانه کجرو

محرّم امد وشد وقت انکه دشت بلا　شود ز خون جوانان هاشمی مملو
محرّم امد وشد وقت انکه رأس حسین　بنوك نیزهٔ اعدا چه خور دهد پرتو
محرّم امد وشد وقت کز پی تاراج　سوی حریم خدا کوفیان کشند جلو
محرّم امد وخم کشت قامت شیدا　ز بار غصّهٔ ماتم بصورت مه نو

ایضاً فی المرثیّة لقائله

زمین ماریه را تا بحشر کر بشکافند　زجای خاك از او عنبر و عبیر براید
بباغ فاطمه در هر بهار را زعوض کل　بجای لاله از ان باغ نوك تیر براید
هنوز از لب شطّ فرات نهر حسینی　صدای العطش کودك صغیر براید
بخیمکاه چه رفتی شنو بکوش حقیقت　که هر زمان ز زمین نالهٔ اسیر براید
چه سر ز خاك برارند کشتکان بقیامت　صدای غلغله از محشر کبیر براید
بعرصه کاه قیامت جناب فاطمه بر کف　سر حسین ز بقیع ان مه منیر براید
چنان ز عهدهٔ خون حسین بحشر عطی　بحشر شمر ستم بیشهٔ شریر براید

ایضاً مرثیّه فی لیلهٔ عاشورا

دختر بدر دو جا امشب سه جا دارد عزا　کاه میکوید حسن کاهی حسین کاهی رضا
میرود که در بقیع واز حسن بو میکشد　کاه میاید پریشان سوی دشت کربلا
که ز دشت کربلا سوی خراسان میرود　کز برای انغریب از غم نماید نوحها
کاه میکوید به یعقوب پیمبر صبر کن　از فراق هجر یك یوسف تو میسوزی چرا
من سه یوسف داشتم در کشور کنعان دل　برکنه کاران امّت هر سه را کردم فدا
چون دو یوسف زهر دادند وکباب ساختند　دیکری را سر بریدند از دم تیغ جفا
هر که میکوید حسن لبّیك میکوید بتول　بر سر نام حسین جان میدهد خیر النّسا
ایمسلمانان شما امداد زهرا میکنید　میکند زهرا بروز حشر امداد شما

مرثیّه فی مصیبت علی بن الحسین ع

نمی فتد ز جوش ای شمر یاران دیك سودایم　دل دیوانه دایم میکشاند رو بصحرایم
بکوی عاقلان هر کز کذارم نمی افتد　که من مجنونم و در نزد مجنونست ماوایم
حدیث هوش و نقل عقل از من کز نخواهد زد　نباشد نشأهٔ غیر از جنون در جام صهبایم
اکر فرزانه کان ایعاقلان خوانند مجنونم　بلی مجنون فرزند رشید امّ لیلایم
علی اکبر بمیدان چون روان شد کفت با حسرت　بیا ای امّ لیلی بار دیکر کن تماشایم
خیالم کن که رفتم از میان فکری بحالم کن　حلالم کن تو انشیری که دادی نصف شبهایم
شوم قربان امّت سر خوشم از کشته کشتن من　ذبیح اللّهم و امروز باشد عید اضحایم
بر پهلوی حسین پید انما جسم عزیز خود　نمیکنجد بجز پهلوی او جای دکر جایم
نشان دیکرا یما در میان کشتهٔ یاران　همین یك خال مشکینی بود در کنج لبهایم
تن صد پاره ام چون در میان کشتکان جستی　بزن کو کوچه قمری دور سرو قدّ بالایم
کلاب افشان بکیسوی پریشان سیاه من　سیه از سرمه بنما نرکسین مست شهلایم
نه بستم من در حنا در زنده کی بر دستم ایمادر　بکو بندد حنا زینب ز خون فرق بر پایم
سکینه حجلهٔ عیشی به بندد از برای من　که بعد از مرك دامادی بود مادر تمنّایم
جوابش امّ لیلی کفت مادر سوختی جانم　ز فرقت شد شکیبائی ز جان ناشکیبایم
اکر تو دور کردیدی ز من کو رسیکردم　مرو از پیش من ای مردم چشمان بینایم
بمنزل باز کرد ای نوجوان تا باز کردم من　اکر تو میروی من نیز همراه تو میایم

فی مصیبت علی اکبر ع من کلام شیدا

مطرب اینك نوترین نائی ز دل سر میکند　عقل هوش از سر برد روح از بدن در میکند
نیش بر دل میزند ناوك بچشمان جا کند　مرغ طبع از این نوا شوری چه محشر میکند
اری اری بو العجب هنکامهٔ یاد امدم　کز بیان حال او تاثیر دیکر میکند
می نشاند نو نهالی باغبان در بوستان　پاسبانی میکند از اینکه کی بر میکند
کوچکی کیرد ز شوق دل پدر دست پسر　بلکه در پیری پسر کاری نکوتر میکند

هیچ ازاین بهتر نباشد نشاءٔ بهر پدر   کو به بیند رخت دامادی پسر بر میکند
در شب صورِ پسر چشم پدر سوی پسر   شام در چشم پدر صبح منوّر می کند
سوخته دل بابی که بیند رود هیجده ساله اش   کو بجای رخت دامادی کفن بر میکند
داغم از بهر حسین چون دید نعش اکبرش   کار مغان راه پدر رجای محقّر میکند
بر سرِ خاک بلا بنشسته در بالین وی   شیلشوی عارضش از دیدهٔ تر میکند
من به پیری ماتم اکبر بمیرد نوجوان   نوجوان بر کوید ز بعدت چسان سر میکند
سرو بالای تو کویم یا قد خم کشته ام   ماه رخسارت که تعریف از پیمبر میکند
سبزهٔ خطّت بکویم یا ز لوح سینه ات   باخبر بودم که آخر شوق خنجر میکند
کر بر دبا دا ینخبر در خیمه سوی مادرت   بر سر خود میزند تا جان ز تن در میکند
عمّات زینب اگر این ماجرا را بشنود   جامهٔ جان بر درد معجر ز سر در میکند
سیّد ذاکر ز جدّ خود حسین خواهد شفا   کز نکاهی خاک را اکسیر احمر میکند

فی مصیبت قاسم ابن حسن لقائله

ببر شوری ز سودای بلای کربلا دارم   بدل داغی ز مرگ قاسم نوکتخدا دارم
فغان زاندم که قاسم گفت با مادر حلالم کن   حقوق خود که عزم رزم قوم اشقیا دارم
نموده عمّ بی یارم فدای دوست اکبر را   براه عمّ خود منهم سر و جانی فدا دارم
بیا مادر چه ها جو سرمه کش بر نرگس مستم   چه اسماعیل قربان این زمان رو دمنادارم
پس از مرکم چرا نی بر مزارم با فغان مادر   بکو از مرگ رود تازه دامادی عزا دارم
بیا و رهره خود نوعروس زار کربا نرا   که در دل آرزوی دیدن ان مه لقا دارم
کند شخصی اگر راه خدا تکفین غریبا نرا   بکو منهم جوانی در میان کشتها دارم
نه بسته هیچ دامادی حنا از خون خود بر کف   بغیر از من که از خون گلو بر کف حنا دارم

ایضاً فی المرثیه من کلام ناشر

مصیبتی که ز اعدا بر اهلبیت رسیده   نه هیچ دیده بدیده نه هیچ کوش شنیده

خصوص زینب دلخسته اسیر بلاکش   نمانده بار جفائی که در جهان نکشیده
کشیده قامت او بود همچه سرو دل آرا   شد از فراق حسین قامت کشیده خمیده
براه شام چه کویم ز حال عابد بیمار   چه خارها که بپای مبارکش نخلیده
چه جلوه گر بسنان شد سر امام شهیدان   رسیده آنچه بصحت خبر ز ابن وکیده
سری بر نیزه بدیدم که خاک مقدم او را   کشد ملک بفلک همچه سرمه دیده بدیده
سری بر نیزه بدیدم ز سلسبیل مکرّر   بشست فاطمه و جبرئیل شانه کشیده
سری بنوک سنان بود در تلاوت قرآن   همان سری که خدایش ز سروران بگزیده
سری بر نیزه بدیدم که دکر زمان حیاتش   نسیم راحت دنیا ز کوی او نوزیده
سری بر نیزه بدیدم که در میانهٔ مهدش   زبان ختم رسولان بجای شیر مکیده
بدل خیال نمودم سر مقدّس او را   برم نهان کنمش دفن مخفی از همه دیده
که ناکهان لب معجز بیان کشود بگفتا   ترا چه کار نبود ای خام یا ابن وکیده
صلاح نیست بکویم میان لشکر دشمن   بدل خیال چه داری بخاطرت چه رسیده
مراگذار برو راضیم که تا صف محشر   سرم بنوک سنان و تنم بخاک طپیده
مراگذار که سنگم زنند قوم جفاجو   چه ظلم بوده که از شامیان بمن نرسیده
مراگذار بدر وازها برند سر مرا   شوم محلّ تعیّش بخلق و منظر دیده
یکی بطعنه بکوید که خارجیست همین سر   یکی بخنده که حرف یزید را نشنیده
نرفته هیچ سری بر سنان بغیر سر من   بغیر شمر سری از قفا کسی نبریده
هنوز چوب جفا از یزید ملحد کافر   میان طشت طلا بر لبان من نرسیده
هزار قطرهٔ خون از دل شکسته شاکرد   در این مصیبت عظمی ز راه دیده چکیده
شب گذشته شها واقفی گذشته چه بر من   بیاد روی تو بودم که تا سفیده دمیده

وله ایضاً المرثیه لقائله

قومی که خوانده اند کروهی خدا ایشان   یاغی شدند بر سر شان بنده ها ایشان

انانکه در ممالک امکان شهنشه اند
در بند کی زدند گدایان صلا ایشان

انان که در تصرفشان حوض کوثر است
کشتند تشنه کشته که جانها فدا ایشان

انانکه بهر جمله خلایق پدر بدند
مردند زداغ بی پدری طفلهای شان

انان که شمس از رخشان کسب نور کرد
از آفتاب سوخت رخ والضحی ایشان

انان که پا به عرش به نعلین می نهند
شد زخم از پیاده روی هر دو پا ایشان

انان که تکیه بر سر دوش نبی زدند
ریك زمین ماریه شد متکا ایشان

انان که شیر فاطمه خوردند زد یزید
چوب جفا بران لب معجزنما ایشان

جرات نگر علانیه کشتند شامیان
آن فرقه که بود خدا خون بها ایشان

وله ایضاً المرثیه لقائله

شنیده اید که اب فرات اوزان بود
ندیده اید که یك قطره قیمت جان بود

شنیده اید که اصغر ز تشنگی جان داد
ندیده اید که حلقش نشان پیکان بود

شنیده اید که لب تشنه بود شاه شهید
ندیده اید دلش خون ز آه طفلان بود

شنیده اید جدا شد سر از تن شه دین
ندیده اید که اندر تنور پنهان بود

شنیده اید سر شه را به نیزها کردند
ندیده اید بران سر چه سنگ باران بود

شنیده اید حسین زخم تیر خنجر داشت
ندیده اید که بر روی خاك عریان بود

شنیده اید حسین را کسی کفن ننمود
ندیده اید تنش پایمال اسبان بود

وله ایضاً المرثیه لقائله

خیره تم برده که اغیار کجا یار کجا
گل کجا غنچه کجا زاغ کجا خار کجا

رمزها هست درین سر نهانی ورنه
زینب زار کجا شمر دل ازار کجا

گفت زینب لب غرقه بخون شه دین
کای مرا روح روان قوت گفتار کجا

شور عشق تو مرا کرده چنین شهره شهر
من کجا شام کجا کوچه و بازار کجا

روی بی برقع دلخسته سر بی معجر
من کجا بزم یزید الجی کفار کجا

ایضاً فی النصیحة من کلام ضیائی

دلا فنا است سرآمد متاع دنیا را
بیا قرین بقا بین نعیم عقبی را

زمانه بزم ود را ودو رهفت کاسه چرخ
بر همچه بزم خطرها است هوش دانا را

طبیب علت خویش استی و توانی یافت
ز رنگ رونق امروز حال فردا را

مده بنفس عنان و مزن بر توتنك اسرد
ز لبك فراخ رود عرصه تمنا را

چه گوش پر کنی از استماع صورة لفظ
بیا معاینه بنگر جمال معنا را

نخست کار تو را فکرت آمده است علاج
بگیر عبرت و بگشای چشم بینا را

بنو عروس لحد بنگر و مقابل بین
بجای اینه با خشت روی زیبا را

بکام مار نگر نقل مهره پستان
بخور دمور ببین انگبین لبها را

درین قفس که زیك راغ کرده چشم انداز
خموشی است چرا طوطی شکرخا را

غریب وحدت و وحشت دوچار غم ناچار
خبر دهید از اینگونه عیش احیا را

که تا خیال اندیشی برای غربت قبر
کنند و گیرند این اشك چشم شهلا را

نثیشه کرده سرشکی که ریخته از خوف
بفصل شب که کنند تر دماغ بخوی را

جهاز کرده و پیرایه لحد سازند
درین قضیه تأسی کنند زهرا را

فروغ محفل تطهیر و خال روی حیا
عروس حجله عصمت بتول عذرا را

نهال باغ رسول و صفای عیش علی
سکینه دو جهان و جنان دو طوبی را

ز دخت شاه حجاز و حدیث زند کیش
چرا و مرم که بیارم بدرد دلها را

نموده دست بریخ از جراحت دست اش
گرفته کوکبه حله لیف خرما را

تسلی که ز امت بدرد هجر پدر
گرفت آتش در بود که سوخت دلها را

نگشت بسته علی تا نگشت خسته ز جور
شکن ز صدمه دران علیه حورا را

باستغاثه پدر خواند و بر پسر نالید
فزود نیش یتیمی نوای ثکلا را

ندیده بر گل خوش رنگ کس بکاش دهر
بلحن و ابتا عندلیب شیدا را

جوان حزینه که بر طفل کشته مویه کنان — بعرض باب هزارانه خواند شکوا را
که ای پدر ز چه نالیم و ز چه شکوه کنیم — که جان رسیده بلب چون نفس شمارا را
هنوز جسم شریف تو ترچه دیدهٔ ما است — که در فتنه خشکی آتش مزاج اعدا را
ولی ندیده هنوز این مه فلک والا — نکون بخاك سیاه تنور خورشا را
سری که با تن جدش یك از معامله ثالث — نموده یکسره باخولی از چه سودا را
نهاده جبهه بخاکستر و نداده زیاد — سجود حضرت معبود حق یکتا را
که از درخت براورد نور نخلهٔ طور — کهی ز طشت سر آورده نور یحیی را
کهی فراز سنان برده مهر روز قیام — کهی ریاض جنان کرده دیر ترسا را
سیاه نامهٔ عصیان ضیائیم نامی — مساز منفعل این نزد خویش رسوا را

وله ایضاً فی المرثیة لقائله

ایگدا خو چون گدایان حلقه بر هر در مزن — ایمگس بر گرد خوان هر لئیمی پر مزن
میتمائی تاکی ز تیغ زبان آزار خلق — بر دل جان ضعیفان بی سبب نشتر مزن
تلخ چون موران مساز از حرص بر خود زندگی — رو قناعت کن دم از شیرینی شکر مزن
چون سکندر سر مزن بر ظلمت آب حیات — دم در این آئینهٔ تاریك بی جوهر مزن
عالم این بود است در تمثال بید بی ثمر — تکیه بر پهلوی این بید از برای پر مزن
خشت اینعالم بود از گل بخشش دل مبند — بر کمر از بهر گل دامان همت بر مزن
لامکانی شو سلوك راه حق پیما ولیك — یکقدم ای راه رو در عشق بی رهبر مزن
گر دلیل راه میخواهی تو ایمرد سلوك — دست جز بر دامن اولاد پیغمبر مزن
دور نعش شاه دین میگشت زینب زو قتل — ناله زد کی آسمان این دور را دیگر مزن
گیسوی اکبر بدست خواهرش کلثوم داد — گفت خواهر بعد ازین بر گیسوان عنبر مزن
ایعروس قاسم این قاسم بود او را ببین — داد بیداد اینقدر راز دوری شوهر مزن
شوهرت عریان فتاده رخت زر در بر مکن — قاسم من سر ندارد نیمسر بر سر مزن

سرمه در چشمان مکش رنگین مکن دست از حنا — نو عروسا نگشت خود دیگر بر انگشتر مزن

وله ایضاً فی الموعظة لقائله

ده روز عمر تو است مبادا شوی غرور — آخر که میکشد سر و کارت بسوی گور
دل خوش مکن بخانه و برده متکاه خویش — دست اجل جدا کند از خانه‌ات بزور
تا حشر زیر خاك بمانی تو بی انیس — عقرب قرین و مار انیس و رفیق مور
در تنگی لحد تو بخوابی شبان و روز — آیا کسی کند بسر تربتت عبور
بر دوش بار معصیت و زار و ناتوان — وین راه خوفناك بود بس دراز و دور
خورد و کلان و پیر و جوان منعم و فقیر — یکسر فتاده اند بظلمتکده قبور
نور تجلیت چه نباشد بطور دل — موسی صفت چگونه نهی رو بکوه طور
گوئی چه در جواب خداوند ذوالجلال — برپا شود چه شورش هنگامهٔ نشور
با نامهٔ سیاه تر از زلف مهوشان — در روز حشر چون روی اندر صف حضور

وله ایضاً فی النصیحة لقائله

مطرب امشب نشتر غم بر رگ طنبور زن — جان من از راست بگذر دم بر نیشابور زن
مهر محلسرا بگو با آن زبان بی زبان — خاموشیرا پیشه کن چون نینوای شور زن
روز و شب در عیش عشرت ساز ساز و دف مکن — یك سخن از جنت و غلمان و وصل حور زن
شور محشر گر نگردد نقش بند خاطرت — یك دو گز چادر چه نوان بر سر پر شور زن
چون مگس تاکی نشینی بر سر خوان امل — فخر از منزلگه چون مسکن زنبور زن
گر تو میخواهی بسنجی فقر را با سلطنت — ظرف چوبین گدا بر کاسهٔ فغفور زن
گر بمال عزت دنیا تو می نازی منازه — حرف از قارون و کیکاوس و سلم طور زن
خانهٔ دنیا مکن تعمیر میگردد خراب — خانهٔ خود گر نمی بینی قدم در گور زن

وله ایضاً فی النصیحة

ای بسا معصیت آلوده زنا فرمانی — شرم بادت ز خدا تا بکی این نادانی

همه شب خفته و غافل شده از رحمت حق
روزها در طلب عشرت هر عصیانی

چند گوئی که به پیری چه رسم توبه کنم
چه کنی گر بجوانی بلحد در مانی

نوجوانان قمر چهرهٔ خورشید جمال
همه در زاویهٔ گور شده زندانی

نوعروسان جهان بین همه در حجلهٔ قبر
زار افگار حزین نه سر و نی سامانی

ایضاً فی النصیحة

صیاد چرخ کین اجل از ره جفا
بنهاده است در ره ما دام فتنها

ما صید غافلیم و صیاد کینه جو
صیدی کجا است تا شود از دام وی رها

در زیر این رواق مقرنس چه غافلی
ما دانه ایم گردش این چرخ آسیا

دردا که عمر کس بجهان پایدار نیست
هر دم شود یکی ز عزیزان ما جدا

ای بس که نوخطان ز جهان ناامید رفت
ای بس که شد بخاک نهان شیرخوارها

اما کسی چه تازه جوانان فاطمه
از ابتدای دهر نشد تا بانتها

ماه سپهر حسن علی اکبر جوان
شد پاره پاره پیکرش از نوک نیزها

عباس نامدار علمدار شاه دین
افتاده هر دو دست وی از تن ز بالوا

داماد نامراد حسین قاسم حسن
عیشش ز جور چرخ بدل گشته بر عزا

وله ایضاً فی مرثیة الحر ره

چو حر گرفت ز توفیق حق طریق هدایت
رسید خدمت نور دو چشم شاه ولایت

به گریه گفت که صد بار جان حر بفدایت
بیا که اول صلحست و دوستی و عنایت

بشرط آنکه نگویم از آنچه رفت حکایت

ز درد بیکسیت روز و شب در اندوه و دردم
گواه اگر طلبی اشک سرخ و چهرهٔ زردم

بمیل خاطر خود خدمتی بغیر نکردم
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم

ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

منم بهر دو جهان حر ایا شهنشه نامی
کرم قبول نمائی به بنده گی و غلامی

ترا گذارم

ترا گذارم و یاری کنم بلشکر شامی
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی

هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

بصرف جرم و خطا در گذشت عمر من آسی
کسی نخواند بمن از کتاب عشق تو درسی

کنون که مهر تو در عرش دل نشست بکرسی
جنایتی که بکردم اگر در آنست بپرسی

فراق روی تو چندین بس است حد جنایت

خلاص کرده ام این دل ز هر مذمت طوعی
رها نموده ام این جان ز هر ملامت و لعنی

اسیر روی تو گشتم ببیلت ننهاده که یعنی
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی

بهیچ سیرتی اندر نباشد این همه آیت

توئی که زادهٔ پیغمبر و مفسر قرآن
ترا خدا و رسولند مدح گوی و ثناخوان

چگونه وصف تو گوید هر آنکه هست سخندان
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان

هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

بجز بذکر تو ناطق شهان زبان نگشاید
بجز بنام تو کس میر روز و شب ننماید

چو بلبل از غم گل در غم تو نوحه سراید
فراق نامهٔ سعدی بهیچ گوش نیاید

که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

ایضاً له فی المرثیة لفاطمة

هر زمان چون یاد از فرزند پیغمبر کنم
آنچنان نالم که گوش چرخ را کر کنم

چون کنم یاد لب خشکیدهٔ شاه شهید
از سرشک دیدهٔ خود عالمی را تر کنم

میکشم آهی که سوزد از شرارش جن و انس
چون خیال قد رعنای علی اکبر کنم

از عروسی کردن قاسم چه یاد آید مرا
از غم ناکامیش خاک عزا بر سر کنم

آتشی سوزنده گردد مشتعل در سینه ام
یاد چون از تشنگیهای علی اصغر کنم

چون کنم یاد عیال بیکس سلطان دین
دامن خود را ز خون دیده کان احمر کنم

منت الله که گشتم ناطق ذکر حسین
کو زبانی تا که شکر خالق اکبر کنم

وله ایضاً در هلالیه گوید

بهار ماتم سلطان انس و جان آمد   دریغ و درد که در موسم خزان آمد
در این بهار ز غم بلبل فسرده نگر   نفس گسیخته در طرف گلستان آمد
ببین که زار و دل افگار قمری مفتون   شکسته خاطر و محزون به بوستان آمد
بنا خدا ز غم سار نالد از دل زار   تذرو بر زبر سرو در فغان آمد
ز عندلیب خوش الحان نوای شور حزین   ز صحن گلشن با جمع بلبلان آمد
تو گوئی آنکه سوی قتلگاه سبط رسول   بناله زینب دلخسته نوحه خوان آمد
و یا ز دیده گهربار و ناتوان لیلی   بروی نعش علی اکبر جوان آمد
به پیش کشته داماد گوئی از غم دل   که نو عروس بچشمان خونفشان آمد
سکینه همره طفلان بصد خروش و فغان   تو گوئی آنکه سر نعش کشتگان آمد
رباب مویه کنان چون رباب خود گوئی   بیاد شوی ز ستم وظلم ساربان آمد
ستاده عابد و گوئی که بر لبان حسین   نظر کند که ز کین چوب خیزران آمد
ز شوق خدمت خود در جهان حقیر فکار   عزیز فاطمه را کلب آستان آمد

وله ایضاً در هلالیه گوید

هلال ماتم سلطان دین هویدا شد   لوای تعزیت هر سو ز غصه برپا شد
چه پیک باخبری نو رسیده از ره دور   جگر شکاف و دل افروز پیر و برنا شد
ز زار و زار بر اهل زمین چه گشت عیان   بر آسمان ز هم خلق شور و غوغا شد
خبر دهد مگر از قتل سبط پیغمبر   که ابر دیده مردم زمین چه دریا شد
خبر دهد مگر از ماتم علی اکبر   که در عزای پسر زار ام لیلی شد
خبر دهد مگر از سور قاسم ناشاد   که جای خلعت عیشش کفن مهیا شد
خبر دهد مگر از نو عروس کرب و بلا   که پاره گوش وی از دست جور اعدا شد
خبر دهد مگر از حال مادر قاسم   که پایمال جوانش ز کینه اعضا شد

خبر دهد

خبر دهد مگر از سوز جان زینب زار   که در زمین بلا خوار در نظرها شد
خبر دهد مگر از حال عابد بیمار   که غل بگردن و زنجیر کینه برپا شد
خبر دهد که سر زاده پیمبر را   ز جور و کینه بخاک تنور ماوی شد
خبر دهد مگر از جان پر ملال حقیر   که باغ تعزیه را عندلیب شیدا شد

وله ایضاً فی لیلة العاشورا

شب قتل است امشب مرغ دل شوری بسر دارد   تو گوئی کز جفا و ظلم فردا خود خبر دارد
شب قتل است آسایش ندارد روح در پیکر   تو گوئی کز غم فردا روانی پر شرر دارد
گر امشب سبط احمد را بود هم یار و هم یاور   بخاک و خون طپان فردا برادر هم پسر دارد
گر امشب زینب از وصل عزیزانش بود خوشدل   ولی فردا ز مرگ شش برادر خون جگر دارد
گر امشب حضرت عباس را در کف علم باشد   جدا فردا دو دست از تیغ قوم بدسیر دارد
گر امشب ام لیلی یک پسر دارد ببر لیکن   دو تا چون بید مجنون از غمش فردا کمر دارد
گر امشب مادر قاسم سه فرزندش بود اما   بمرگ هر سه فردا معجر نیلی به بر دارد
گر امشب راز دل گوید سکینه با پدر فردا   شکایتها ز دست خولی بیدادگر دارد
گر امشب اهلبیت مصطفی جمعند در یکجا   فلک فردا پریشان و اسیر و دربدر دارد
گر امشب دختران در خیام خویش جا باشد   عدو فردا از آتش خیمها را شعله ور دارد
گر امشب شاه دین باشد سرش بر دامن زینب   بنوک نیزه فردا از ره بیداد سر دارد
اگر امشب حسین را بر سما دست دعا باشد   جدا فردا ایش از تن ساربان بدگهر دارد
گر امشب عابد بیمار خوابیده است در بستر   ولی فردا ز کعب نیزه حال محتضر دارد
گر امشب بهر شاه دین حقیر از غم نیاساید   ولی فردا به لبهای محبان نیشتر دارد

الحمد لله والمنة که در بهترین وقتی از اوقات و خوشترین ساعتی از ساعات این نو طبع در آمد این کتاب مستطاب الموسوم بمخزن الدرر

هو الله
المستعان

حسب
الفرمایش جناب مستطاب
مبادی ارباب فضایل مآب قدسی
القاب نخبة الاخیار و فخر الذاکرین الابرار آخوند
ملا حسین بن زفولی الملقب بخلیفه و المتخلص بحقیر دام عمره و علاه
و کتب بیمناه الداثر الخاسر اقل الخلیفة بل لا شئ فی الحقیقة میرزا ابو الحسن
الحایری الملقب بملک الکتاب فی یوم الثلثاء الثالث و عشرین
من المحرم الحرام من سنة خمس و ثلاث مائة بعد
الالف من الهجرة النبویة علی صاحبها
الف سلام و تحیة

مطبع ابو الحسن الحایری الملقب بملک الکتاب
بمبئی